

دیوان

شمس تبریزی

(غزلیات)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

جلد دہم

غزلیات ۲۲۵۱-۲۵۰۰

چو	از	سر	بگیرم	بود	سرور	او
چو	من	صلح	جویم	شفیع	او	بود
چو	در	مجلس	آیم	شراب	است	و نقل
چو	در	کان	روم	او	عقیق	است و لعل
چو	در	دشت	آیم	بود	روضه	او
چو	در	صبر	آیم	بود	صدر	او
چو	در	رزم	آیم	به	وقت	قتال
چو	در	بزم	آیم	به	وقت	نشاط
چو	نامه	نویسم	سوی	دوستان		
چون	بیدار	گردم	بود	هوش	نو	
چو	جویم	برای	غزل	قافیه		
تو	هر	صورتی	که	مصور	کنی	
تو	چندانک	برتر	نظر	می	کنی	
برو	ترک	گفتار	و	دفتر	بگو	
خمش	کن	که	هر	شش	جهت	نور او است
رضاک	رضای	الذی	اوثر			
زهی	شمس	تبریز	خورشیدوش			

بی	دل	شده	ام	بهر	دل	تو
صرفه	چه	کنم	در	معدن	تو	
شد	جمله	جهان	سبز	از	دم	تو
شد	عقل	و	خرد	دیوانه	تو	
مرغان	فلک	پرسته	تو			
هاروت	هنر	ماروت	ادب			
گردن	بکشد	جان	همچو	شتر		
حل	گشت	ز	تو	هر	مشکل	جان
بنویس	برات	این	مزد	مرا		
از	روز	به	است	اکنون	شب	ما
تا	شب	شتران	هموار	روند		
در	منزل	خود	آزاد	شوند		
خامش	کن	و	خود	در	یک	دمه ای

چو من دل بجویم بود دلبر او
 چو در جنگ آیم بود خنجر او
 چو در گلشن آیم بود عبهر او
 چو در بحر آیم بود گوهر او
 چو وا چرخ آیم بود اختر او
 چو از غم بسوزم بود مجمر او
 بود صف نگهدار و سرلشکر او
 بود ساقی و مطرب و ساغر او
 بود کاغذ و خامه و محبر او
 چو بخوابم بیاید به خواب اندر او
 به خاطر بود قافیه گستر او
 چو نقاش و خامه بود بر سر او
 از آن برتر تو بود برتر او
 که آن به که باشد تو را دفتر او
 وزین شش جهت بگذری داور او
 و سرک سری فما اظهر
 که خود را بود سخت اندرخور او

ساکن	شده	ام	در	منزل	تو
زر	را	چه	کنم	با	حاصل
قبله	دل	و	جان	هر	قابل
بی	علم	و	عمل	شد	عامل
هر	عاقل	جان	ناعاقل	تو	
گشتند	نگون	در	بابل	تو	
تا	زنده	شوم	از	بسمل	تو
ماندم	به	جهان	من	مشکل	تو
تا	نقد	کنم	از	عامل	تو
از	تاب	مه	بس	کامل	تو
تا	منزل	خود	با	محمل	تو
از	ظالم	تو	وز	عادل	تو
خامش	نکند	این	قابل	تو	

نور دل ما روی خوش تو
 عید و عرفه خندیدن تو
 ای طالع ما قرص مه تو
 سجده گه ما خاک در تو
 دل می نرود سوی دگران
 ور دل برود سوی دگران
 ای مستی ما از هستی تو
 زرین شدم از سیمین بر تو
 سر می نهم و چون سر نهد
 خامش کنم و خامش چو سکست

۲۲۵۴

دل من دل من دل من بر تو
 صنما صنما اگر جان طلبی
 کف تو کف تو کف رحمت تو
 دم تو دم تو دم جان وش تو
 در تو در تو در بخشش تو

۲۲۵۵

بنشسته به گوشه ای دو سه مست ترانه گو
 ز طرب چون حشر شود سرشان مستتر شود
 ز اشارات روحشان ز صباح و صبوحشان
 نفسیشان معانقه نفسیشان معاشقه
 نفسی یار قندلب شکرین شکرنسب
 به خدا خوب ساقیی که وفادار و باقیی
 قدحی دو ز دست خود بده ای جان به مست خود
 تو بر او ریز جام می که حجاب وی است وی
 چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد
 بهل آن پوست مغز بین صنم خوب نغز بین
 پس از این جمله آب ها نرود جز بجوی ما
 من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین
 نظری کن به چشم او به جمال و کرشم او
 تو اگر در فرح نه ای که حریف قدح نه ای
 چو شدی محرم فلک سبک ای یار بانمک
 چو تف آفتاب زد ره ذرات بی عدد
 به لبانت ز دست شد سر او باز مست شد

رخ تو رخ تو رخ بافر تو
 بدهم بدهم به جان و سر تو
 لب تو لب تو لب شکر تو
 می تو می تو می چون زر تو
 گل تو گل تو گل احمر تو
 ز دل و جان لطیفتر شده مهمان عنده
 فند از جنگ و عربده سر مستان میان کو
 عسل و می روان شود به چپ و راست جوی جو
 نفسی سجده طرب نفسی جنگ و گفت و گو
 به چنین حال بوالعجب تو از ایشان ادب مجو
 به حلیمی گناه جو به طبیعت نشاط خو
 هله تا راز آسمان شنوی جمله مو به مو
 هله تا از سعادت برهد او ای او ز او
 سر هر کیسه کرم بگشاید که انفقوا
 هله بردار ابر را ز رخ ماه تو به تو
 من سرمست می کشم ز فراثش سیو سیو
 به گلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو
 نظری کن به خال او به حق صحبت ای عمو
 چه برد طفل از لبش چو بود مست لبلبو
 بنگر ذره ذره را زده زیر بغل کدو
 بشکافید پرده شان نپذیرد دگر رفو
 زند او باز این زمان چو کبوتر بقوبقو

تو بخسپی و عشق و دل گذران بی ز غش و غل
بخورند از نخیل جان که ندیده ست انس و جان
که ایبت بمهجتی شرفا عند سیدی
هله امشب به خانه رو که دل مست شد گرو
تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل
تو بگو کآب کوثری خوش و نوش و معطری

۲۲۵۶

به قرار تو او رسد که بود بی قرار تو
گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو
ز زمین تا به آسمان همه گویان و خامشان
همه سوداپرست تو همه عالم به دست تو
همه زیر و زیر ز تو همگان بی خبر ز تو
چه کند سرو و باغ را چو نظر نیست زاغ را
منم از کار مانده ای ز خریدار مانده ای
بگذارم ز بحر و پل بگریزم ز جزو و کل
چه کنم عمر مرده را تن و جان فسرده را
چو دل و چشم و گوش ها ز تو نوشند نوش ها
پس از این جان که دارمش به خموشی سپارمش
به خموشی نهان شدن چو شکارم نتان شدن
همه فربه ز بوی تو همه لاغر ز هجر تو

۲۲۵۷

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو
کی بود همنشین تو کی بیابد گزین تو
رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم
کی بیاید به کوی تو صنما جز به بوی تو
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری
چو تو سیمرخ روح را بکشانی در ابتلا
ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت
همه خلقان چو مورکان به سوی خرمنت دوان
به نواله فناعتی نکند جان آن فتی
چه دواها که می کند پی هر رنج گنج تو
طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو

ز ره خواب بر فلک خوش و سرمست دو به دو
رطب و تمر نادری که نگنجد در این گلو
ز طعام و شراب حق بخورم اندر آن غلو
چو شود روز خوش بیا شنو این را تمام تو
که تویی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو
همه را سبز کن طری و ز پژمردگی بشو

که به گلزار تو رسد دل خسته به خار تو
تلفش از خزان تو طربش از بهار تو
چو دل و جان عاشقان به درون بی قرار تو
نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو
چه غریب است نظر به تو چه خوش است انتظار تو
تو ز بلبل فغان شنو که وی است اختیار تو
به فراغت نظرکنان به سوی کار و بار تو
چه کنم من عذار گل که ندارد عذار تو
دو سه روز شمرده را چو منم در شمار تو
همه هر دم شکوفه ها شکفد در نثار تو
ز کجا خامشم هلد هوس جان سپار تو
که شکار و شکاریان نجهند از شکار تو
همه شادی و گریه شان اثر و یادگار تو

خردم راه گم کند ز فراق گران تو
کی رهد از کمین تو کی کشد خود کمان تو
صنما سوی من نگر که چنانم به جان تو
نه از آنم که سر کشم ز غم بی امان تو
مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو
فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو مگس دوغ درفند به گه امتحان تو
ملکی گشته هر گدا به دم ترجمان تو
همه عالم نواله ای ز عطاهاى خوان تو
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
چه نواها که می دهد به مکان لامکان تو
نظر تن بنان تو هوس دل بنان تو

جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی
به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان
خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او مجو
تو از این شهره نیشکر مطلب مغز اندرون
شه تبریز شمس دین که به هر لحظه آفرین

۲۲۵۸

هله ای طالب سمو بگداز از غمش چو مو
تو چرا آب و روغنی که سلامی نمی کنی
هله دیوانه لولیا به عروسی ما بیا
شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی
چو گشاید در سرا تو مگو هیچ ماجرا
چو درآید ترش ترش تو بدو پیش او خمش
چو خیالیت بست ره بکن سوی او نگه
چو در این کوی نیست کس نه ز دزدان و نی عسس
بچه از دام و دانه ها و از این مات خانه ها
شفقت چون فزون کند به خودت رهنمون کند
چو ز صورت برون روی به مقامات معنوی
چو ننگنجی در آن گره مگریز و سپس مجه
اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا
تو رها کن فن و هنر که ندارد کلک خبر
هله ای یار ماه رو دل هر عقربی مجو
هله مرحوم امتان هله ای عشق همتان
چو تویی میر زاهدان قمر و فخر عابدان
زهرتان را شکر کنم زنگتان را گهر کنم
تنتان را چو جان کنم دلتان را جوان کنم
ز عدم بس چریده ای سوی دل بس دویده ای
چو امیدت به ما بود زاغ گیری هما بود
چو گل سرخ در چمن بفروزد رخ و ذقن
چو رسد سبزجامه ها به سوی باغ و نامه ها
چو بخندد نهال ها ز ریاحین و لاله ها
چو ز مستی زخمی دمی رمد از رشک پرغمی
ز کی داری لب و سخن ز شهنشاه امر کن

۲۲۵۹

هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو

به سوی بام آسمان پنهان نردبان تو
که روان است کاروان به سوی آسمان تو
که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو
برساد از جناب حق به مه خوش قران تو

بگشا راز با همو که سلام علیکم
چه شود گر کفی زنی که سلام علیکم
لب چون قند برگشا که سلام علیکم
سر و ریش این چنین کنی که سلام علیکم
رو ترش کن ز در درآ که سلام علیکم
غضبش را بدین بکش که سلام علیکم
تو روان شو به پیشگه که سلام علیکم
تو همین گو همین و بس که سلام علیکم
بشنو ز آسمان ها که سلام علیکم
ز دلت سر برون کند که سلام علیکم
تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکم
چو فقیران سری بنه که سلام علیکم
ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم
بخوریمش بدین قدر که سلام علیکم
غزل خویشتن بگو که سلام علیکم
بستردیم جرمتان که سلام علیکم
شنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم
کارتان همچو زر کنم که سلام علیکم
عیتان را نهان کنم که سلام علیکم
ز فلک بس شنیده ای که سلام علیکم
همه عذرت وفا بود که سلام علیکم
نگرد جانب سمن که سلام علیکم
شنو از صحن بام ها که سلام علیکم
شنو از مرغ ناله ها که سلام علیکم
نبدی این نگفتمی که سلام علیکم
به همان سوی روی کن که سلام علیکم

می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو

بفشاریم شیره از شکرانگور باغ تو
بمران جان و عقل را ز سر خوان فضل خود
طمع جمله طامعان بود از خرمند جوی
همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می زند
چو زمین بوس می کند پی تو جان آسمان
بنشیند شکسته پر سوی تو می کند نظر
نه گذشته ست در جهان نه شب و نی سحرگهان
نه مرا وعده کرده ای نه که سوگند خورده ای
چو بدان چشم عبهری به سوی بنده بنگری
بنوازش کای حزین مخور اندوه بعد از این
منم از مادر و پدر به نوازش رحیمتر
بکنم باغ و جنتی و دویی ز درد تو
همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبرا

۲۲۶۰

طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم
دست جعفر که ماند از او بر سر کوه پرسمو
دست او را دهان بدی شرح دادی از آن غم او
ما همان دست جعفریم فی انقطاع الا ارحموا
جنبش آنگه کند صدف که بود جفت جوهر او

۲۲۶۱

بو قلمون چند از انکار تو
یار تو از سر فلک واقف است
چند بگویی که همین بار و بس
ای ز تو بیمار حبیب و طیب
خورده می غفلت و منکر شده

۲۲۶۲

پرده بگردان و بزن ساز نو
تازه و خندان نشود گوش و هوش
این بکند زهره که چون ماه دید
خیز سبک رطل گران را بیار
برجه ساقی طرب آغاز کن
در عوض آنک گزیدی رحم
از تو رخ همچو زرم گاز یافت
چون نکنم ناز که پنهان و فاش

بفشانیم میوه ها ز درخت جوان تو
چه خورد یا چه کم کند مگسی دو ز خوان تو
دو ده مختصر بود دو جهان در جهان تو
به کم از ذره می شود ز نهیب سنان تو
به چه پر برپرد زمین به سوی آسمان تو
که همین جاش می رسد مدد ارمغان تو
که دم آتشین نشد ز دم پاسبان تو
که به هنگام برشدن برسد نردبان تو
پرد جانش از مکان به سوی لامکان تو
که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو
جهت پختگی تو برسد امتحان تو
بکنم آسمان تو به از این از دخان تو
که همان به که راز تو شنوند از دهان تو

حق آن خال شاهدت رو به ما آر ای عمو
شبه مهجور عاشق من وصال مصرم
می کند شرح بی زبان یا ظریفون فافهموا
جنبشی که همی کنیم جمله قسری است فاعلموا
بس که گفتن دراز شد ذاحدیث منمنم

در کف ما چند خلد خار تو
پس چه بود پیش وی اسرار تو
چند از این چند از این بار تو
بسته ز ناسور تو تیمار تو
بوی دهانت شده اقرار تو

هین که رسید از فلک آواز نو
تا ز خرد درنرسد راز نو
او بزند چنگک طرب ساز نو
تا ببرم شرم ز هنباز نو
وز می کهنه بنه آغاز نو
بوسه بده بر سر این گاز نو
می رسدم گر بکنم ناز نو
می رسدم خلعت و اعزاز نو

خلعت نو بین که به هر گوشه اش
 پر همایی بگشا در وفا
 مرد قناعت که کرم های تو
 می به سبو ده که به تو تشنه شد
 رنگ رخ و اشک روانم بس است
 گرم درآ گرم که آن گرمدار
 بس کن کاین گفت تو نسبت به عشق

۲۲۶۳

یا قمرا لوعه للقمین سکن
 یا شجرا غصونه فوق سماء وهمن
 هر کی تو گردنش زدی گشت درازگردن او
 هر کی سرش شکافتی سر بفراخت بر فلک
 یا بلدا مخلدا افلح من ثوی به
 یا سحرا منورا لیس عقیبه دجی
 هر کی طرب رها کند پشت سوی وفا کند
 می کشدش که ای رهی از کف من کجا رهی
 جاء اوان وصلنا یلحقنا باصلنا
 ما بقی انسلاخنا ان هنا مناخنا
 پند نگار خود شنو از بر او برون مرو
 پیش خودم همی نشان بر سر من همی فشان
 قد نطق الهوی اسکتوا استمعوا و انصتوا
 بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان
 در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین

۲۲۶۴

بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مه رو
 یا نعم صباح ای جان مستند همه رندان
 یا قوم اتیناکم فی الحب فدیناکم
 گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم
 چون مست شد این بنده بشنو تو پراکنده
 یا سیدتی هاتی من قهوه کاساتی
 ای فارس این میدان می گرد تو سرگردان
 پویسی چلبی پویسی ای پوسه اغا پوسی
 ای دل چو بیاسودی در خواب کجا بودی
 واها سندی واها لما فتحت فاها

حلت علی حریمهم فی خطر لیآمنوا
 هنز هنز فی قلوبنا مرحمه لنجتنوا
 خرمن هر کی سوختی گشت بزرگ خرمن او
 هر کی تو در چشمت کنی یافت جهان روشن او
 للبرکات مطلع للثمرات معدن
 افلح کل منظر ذاک به مزین
 بازکشاندش به خود با کرم مفتن او
 رو به من آورید هین ها الذین آمنوا
 شممننا عبیره فانتهضوا لتیقنوا
 فی عرفات معشر ابتکروا و احسنوا
 ای دل و دیده دیده ای ای دل و دیده من او
 تا ز تو لاف می زنی کم بگرفت دامن او
 ان لسان نطقنا عند لقاء الکن
 بهر دل تو تن زدم بس بودم نوازن او
 سبب و انار تازه چین کآمد در فشاندن او

نیپو سر کینیکا چونم من و چونی تو
 تا شب همگان عریان با یار در آب جو
 مذ نحن رایناکم امنیتنا تصفوا
 افندی اوتی تیلس ثیلو که براکالو
 قویتر می کنناکیمو سیمیر ابرالالو
 من زارک من صحو ایاک و ایاه
 آخر نه کم از چرخی در خدمت آن مه رو
 بی نخوت و ناموسی این دم دل ما را جو
 اسکرت کما تدری من سکرک لا تصحو
 ما اطیب سقیها تحلوا ابا تحلو

ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی
چیزی به تو می ماند هر صورت خوب ار نی
گر خلق بخدمت و دست ببندند
از مردم پژمرده دل می شود افسرده
بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد
قوم خلقو بورا قالو شططا زورا
این نفس ستیزه رو چون بزبچه بالاجو
خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن

۲۲۶۵

اليوم من الوصل نسيم و سعود
رفته ست رقيب و بر آن يار نبود او
يا قلب ابشرك به وصل و رحيق
شكر است عدو رفته و ما همدم جاميم
يا حب حنا نيك تجليت بوصل
ما را كه براي دل حساد جفا گفت
هذا قمر قد غلب الشمس بنور
امروز نقاب از رخ خود ماه برانداخت
ما اكثر ما قد خفض العيش به هجر
پيوسته ز خورشيد ستاند مه نو نور
يا قلب تمتع و طب الان شكورا
اين دم سپه عشق چه خوش دست گشادند
الحب الى المجلس والله سقانا
آن غم كه ز عشاق بسي گرد برآورد
اليوم من العيش لقاء و شفا
آن ساغر لاغر شده را داروی دل ده
يا قوم الى العشق انبوا و اجيبوا
امروز صلا می زند اين خفته دلان را
العشق من الكون حيات و لباب
هر دوست كه از عشق به دنيا كشانند
لا تنطق في العشق و يكفيك انين
بس كن تو مگو هيچ كه تا اشك بگويد

۲۲۶۶

بگردان ساقی مه روی جام
گرفتارم به دامت ساقیا ز آنک

هر صورت را ملحی از حسن تو ای مرجو
از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو
ور زجر پسندند من می نروم زین کو
دارد سیاهی در جان گر زرد بود مازو
گر هست حجاب او صد برج و دو صد بارو
فی وصفك يا مولی لا نسمع ما قالوا
جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو
هین باز میا این سو آن سو پر چون تیهو

اليوم اری الحب على العهد فعودوا
بی زحمت دشمن دم عشاق شنود او
ما فاتك من دهرک اليوم يعود
ما سرخ و سپید از طرب و کور و کیود او
الروح فدا روحك بالروح تجود
امروز چو خلوت شد ما را بستود او
من طالعه اليوم على الشمس يسود
بر طلعت خورشيد و مه و زهره فزود او
للعيش من اليوم نهوض و صعود
اين مه كه به خورشيد دهد نور چه بود او
الحب شفيق لك و الله ودود
چون يك گره از طره پر بند گشود او
و السكر من القهوه كالدهر ولود
بيرون ز در است اين دم و از بام فرود او
اليوم من السكر ركوع و سجود
دير است كه محروم شد از ذوق وجود او
لما كتب الله على العشق خلود
آن عشق سماوی كه نخفت و نغنود او
و العيش سوى العشق قشور و جلود
خود دشمن تو او است يقين دان و حسود او
فالمخلص للعاشق صبر و جحود
دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او

رهایی ده مرا از ننگ و نام
نهادستی به هر گامی تو دام

رها کن کاهلی دریاب ما را
 الیس الصحو منزل کل هم
 الا صوموا فان الصوم غنم
 هر آن کو روزه دارد در حدیث است
 نکو نبود که من از در درآیم
 تو بگریزی و من فریاد در پی
 مسلمانان مسلمانان چه چاره ست
 نباشد چاره جز صافی شرابی
 حدیث عاشقان پایان ندارد
 جواب گفته متنبی است این

۲۲۶۷

هم صدوا هم عتبوا عتابا ما له سبب
 فما طلبوا سوی سقمی فطاب علی ما طلبوا
 فنی جلدی اذا عبسوا فکیف تری اذا طربوا
 فلا هرب اذا طلبوا و لا طرب اذا هربوا
 اری امما به سکروا و لا قدح و لا عنب
 لقد ملات خواطرنا بهم عجبا و ما العجب
 سکت او ناوهم سکتوا و لا سامو و لا عتبوا
 فوا حزنی اذا حجبوا و یا طربی اذا قربوا

۲۲۶۸

یا عاشقین المقصد سیحوا الی ما ترشدوا
 العشق نور مرتفع و السر نعم المکترع
 لا عشق الا بالجوی من کان فی سقم الهوی
 العشق ما فی رقه خیر لکم من عتقه
 امر المحیین انطوی امراضهم خیر الدوا
 اصحابنا لا تياسوا بعد الجوی مستانس
 سحر الهوی مقعوده نار الجوی موقوده
 نادیت یوم الملتقی اذ حار عقلی و التقی
 ان فاتکم لا تفعلوا و استفتشوه و اعقلوا

۲۲۶۹

الا یا ساقیا انی لظمان و مشتاق
 اذا ما شات اسراری ادر کاسا من النار
 اضاء العشق مصباحا فصار اللیل اصباحا
 فداء العشق ادوائی و مر العشق حلوائی

و لا تکسل فان القوم قاموا
 الیس العیش فی هم حرام
 شراب الروح یشربه الصیام
 مه حق را بیند وقت شام
 تو بگریزی ز من از راه بام
 که یک دم صبر کن ای تیزگام
 که من سوزیدم و این کار خام
 باقداح یقلبها الکرام
 فستکفی بهذا و السلام
 فواد ما تسلیه المدام

تن و دل ما مسخر او که می نپرد بجز بر او
 عجب خبری که می دهم دم و غم او کر و فر او
 مرا غم او چو زنده کند چگونه شوم ز منظر او
 عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسر او
 حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشد ز شکر او
 سحر اثری ز طلعت او شیم نفسی ز عنبر او
 خیر نکنم دگر که مرا رسید خبر ز مخبر او
 درم بزند سری نکند که سر نبرد کس از سر او

و استفتشوا من یسعد یلقون این السید
 نهر الهوی لا ینقطع نار الهوی لا تخمد
 ان قیل طار فی الهوا لا تنکرو لا تعبدوا
 جفن بکا فی عشقه لا تحسبوه ترمد
 ما لم یصلوا فی الهوی لا تزعمو ان یهدوا
 غیر الهوی لا تلبسو غیر الهوی لا ترتدوا
 ذانعمه مفقوده حرمان من لا یجهد
 هذا بقاء فی البقا هذا نعیم سرمد
 لا ترقدوا لا تاکلوا ما لم تروا لا تعبدوا
 ادر کاسا و لا تنکر فان القوم قد ذاقوا

فاسکرنی و سائلنی الی من انت مشتاق
 و من انواره انشقت علی الاحجار احداق
 و انی بین عشاق اسوق حیث ما ساقوا

خذ الدنيا و خلينا فدنيا العشق تكفيننا
و ارواح تلاقينا و ارواح سواقينا
٢٢٧٠

ابناء ربيعنا تعالوا فالورد يقول لا تبالوا
و العشق يصبحكم جهارا الخلد لكم فلا تزالوا
و الحسن على البها تجلى و السكر حواه و الكمال
من كان مخرسا جمادا اليوم و تكلموا و قالوا
من كان مبلسا قنوطا ذابوا و تضاحكوا و نالوا
من بعد فان تروا غضوبا ماذا غضب فذا دلال

٢٢٧١

جود الشموس على الورى اشراق و وراء ها نور الهوى براق
و وراء انوار الهوى لى سيد ضائت لنا بضيائه الافاق
ما اطيب العشاق فى اشواقهم العشق ايضا نحوهم مشتاق
هموا لرويته فلاحت شمسه حارت و كلت نحوه الاحداق
نادى منادى عاشقيه بدعوه طفقوا الى صوت النداء و ساقوا
سكروا برويته و راح لقائه لا تحسبهم بعد ذاك افاقوا
ان شات من يحكيك برق خدوده ضعفى و صفره و جنتى مصداق

٢٢٧٢

حد البشير بشاره يا جار دهش الفواد بما حداه و حاروا
سمعوا نداء الحق من فم طارق قرب الخيام اليكم و الدار
و دنا كريم وجهه قمر الدجى و خياله لعاشقين مدار
فتحلقوا حول البشير و اقبلوا سجدا جميعا للبشير و زاروا
سكنت قلوب بعد ما سكن البلا لبسوا لباس الجد منه و ساروا

٢٢٧٣

امسى و اصبح بالجوى اتعذب قلبى على نار الهوى يتقلب
ان كنت تهجرنى تهذبى به انت النهى و بلاك لا اتهدب
ما بال قلبك قد قسا فالى متى ابكى و مما قد جرى اتعب
مما احب بان اقول فديتكم احبى بكم و قتيلكم اتلقب
و اشترتم بالصبر لى متسلية ما هكذى عشقى به لا تحسبوا
ما عشت فى هذا الفراق سويعه لو لا لقائك كل يوم ارقب
انى اتوب مناجيا و مناديا فانا المسى ء بسيدى و المذنب
تبريز جل به شمس دين سيدى ابكى دما مما جنيت و اشرب

٢٢٧٤

مررت بدر فى هواه بحار راوه بدر و فى الدلال و حاروا

و شاهدت ماء شابه الروح فى الصفا
و للعشق نور ليس للشمس مثله
عروس الهوى بدر تلالا فى الدجى
ظلت من الدنيا على طلب الهوى
فشاهدت ركبانا قريبا مطيهم
فقلت لهم فى ذاك قالوا لفى الهوى
و ان شات برهانا فسافر ببلده
فیشتم اهل العشق من ترباته
تروح كليل مظلم فى هوائه

۲۲۷۵

امروز مستان را نگر در مست ما آویخته
گفتم که ای مستان جان می خورده از دستان جان
گفتند شکر الله را کو جلوه کرد این ماه را
بگریختیم از جور او یک مدتی وز دور او
جام وفا برداشته کار و دکان بگذاشته
بنشسته عقل سرمه کش با هر کی با چشمی است خوش
زین خنب های تلخ و خوش گر چاشنی داری بچش
عمری دل من در غمش آواره شد می جستمش
بر دار دنیا ای فتی گر ایمنی برخیز تا
بر دار ملک جاودان بین کشتگان زنده جان
عشقا تویی سلطان من از بهر من داری بز
من خاک پای آن کسم کو دست در مردان زند
برجه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن
دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را
امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا
هست آن سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان
باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد بر سری
آن چون نهنگ آیان شده دریا در او حیران شده
گویی که این کار و کیا یا صدق باشد یا ریا
شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان
من شادمان چون ماه نو تو جان فزا چون جاه نو
کوه است جان در معرفت تن برگ کاهی در صفت
از ره روان گردی روان صحبت ببر از دیگران

افکنده عقل و عافیت و اندر بلا آویخته
ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته
افتاده بودیم از بقا در قعر لا آویخته
چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
و افسردگان بی مزه در کارها آویخته
بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته
ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته
دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
بنمایم آزادانت را و هم تو را آویخته
مانند منصور جوان در ارتضا آویخته
روشن ندارد خانه را قندیل ناآویخته
جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته
خوش نیست آن دف سرنگون نی بی نوا آویخته
این دلگشا چون بسته شد و آن جان فزا آویخته
با کفر حاتم رست چون بد در سخا آویخته
کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته
صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته
و آن صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته
وین بحری نوآشنا در آشنا آویخته
آن جا که عشاقند و ما صدق و ریا آویخته
ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته
وی در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته
بر برگ کی دیده است کس یک کوه را آویخته
ور نی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته

جان عزیزان گشته خون تا عاقبت چون است چون
چون دید جان پاکشان آن تخم کاول کاشت جان
اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا
گفت زبان کبر آورد کبرت نیازت را خورد
ای شمس تبریزی برآ از سوی شرق کبریا

۲۲۷۶

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته
تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده
انگور دل پر خون شده رفته به سوی میکده
دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او
جان همچو ایوب نبی در ذوق آن لطف و کرم
خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد از این
اندر خرابات فنا شاهنشهان محترم
قومی بدیده چیزکی عاشق شده لیک از حسد
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را
قومی ببینی رقص کن در عشق نان و شوربا
خوش گوهری کو گوهری هشت از هوای بحر او
کو او و کو بیچاره ای کو هست در تقلید خود
با این همه او به بود از غافل منکر که او
قومی به عشق آن فتی بگذشت از هست و فنا
خفاش در تاریکی در عشق ظلمت ها به رقص
تو شمس تبریزی بگو ای باد صبح تیزرو

۲۲۷۷

یک چند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده
هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده
آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان
بسیار مرکب کشته ای گرد جهان برگشته ای
با این عطای ایزدی با این جمال و شاهدی
چون آینه آن سینه شان آن سینه بی کینه شان
از هیهی و هیهایشان وز لعل شکرخایشان
چون دوش اگر بی خویشمی از فتنه من نندیشمی
این دم فروبندم دهن زیرا به خویشم مرتهن
سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزان

۲۲۷۸

از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته
واگشت فکر از انتها در ابتدا آویخته
خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته
شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته
جان ها ز تو چون ذره ها اندر ضیا آویخته

ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته
هر برج تا گاو و سمک اندر علا پا کوفته
تا آتشی در می زده در خنب ها پا کوفته
چون آن عنایت دید دل اندر عنا پا کوفته
با قالب پرکرم خود اندر بلا پا کوفته
جان های ایشان بهر تو هم در فنا پا کوفته
هم بی کله سرور شده هم بی قبا پا کوفته
از کبر و ناموس و حیا هم در خلاء پا کوفته
کز عزت این شاه ما صد کبریا پا کوفته
قومی دگر در عشقشان نان و ابا پا کوفته
تا بحر شد در سر خود در اصطفا پا کوفته
در خون خود چرخ زده و اندر رجا پا کوفته
گه می کند اقرارکی گه او ز لا پا کوفته
قومی به عشق خود که من هستم فنا پا کوفته
مرغان خورشیدی سحر تا والضحی پا کوفته
با من بگو احوال او با من درآ پا کوفته

و آن آفتاب از سقف دل بر جانسان تابان شده
خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده
بی چتر و سنجق هر یکی کیخسرو و سلطان شده
در جان سفر کن درنگر قومی سراسر جان شده
فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شده
دلشان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده
نقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده
باقی این را بودمی بی خویشتن گویان شده
تا آن زمانی که دلم باشد از او سکران شده
هر جان از او دریا شده هر جسم از او مرجان شده

این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده
خانه در او حیران شده اندیشه سرگردان شده
آمد به مکر آن لعل لب کفچه به کف آتش طلب
ای معدن آتش بیا آتش چه می جویی ز ما
روپوش چون پوشد تو را ای روی تو شمس الضحی
ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو
شاد آمدی شاد آمدی جادو و استاد آمدی
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر
ای دلنواز و دلبری کاندرنگنجی در بری
چرخ و زمین آینه ای وز عکس ماه روی تو
خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن

۲۲۷۹

این کیست این این کیست این در حلقه ناگاه آمده
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر
لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده
از لذت بوهای او وز حسن و از خواهی او
صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم
تخیل ها را آن صمد روزی حقیقت ها کند
از چاه شور این جهان در دلو قرآن رو برآ
کی باشد ای گفت زبان من از تو مستغنی شده
یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل

۲۲۸۰

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی
برخیز ای جان از جهان برپر ز خاک خاکدان
آن را که باشد درد دل کی رهنزد باران گل
روزی مخنث بانگ زد گفتا که ای چویان بد
گفتا مخنث را گزد هم بکشش زیر لگد
کو عقل تا گویا شوی کو پای تا پویا شوی
سلطان سلطانان شوی در ملک جاویدان شوی
چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای عسل
صد زاغ و جغد و فاخته در تو نوها ساخته
بی دل شو ار صاحب دلی دیوانه شو گر عاقلی
تا صورت غیبی رسد وز صورت بیرون کشد

سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده
صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده
تا خود که را سوزد عجب آن یار تنها آمده
والله که مکر است و دغا ای ناگه این جا آمده
ای کنج و خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده
چون هدهد پیغامبری از پیش عنقا آمده
هر لحظه ای شکلی دگر از رب اعلا آمده
ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده
آن آینه زنده شده و اندر تماشا آمده
ای دود آتش های تو سودای سرها آمده

این نور الهی است این از پیش الله آمده
در چاره بداختران با روی چون ماه آمده
و آن کهربای روح بین در جذب هر گاه آمده
وز قل تعالوهای او جان ها به درگاه آمده
در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده
تا دررسد در زندگی اشکال گمراه آمده
ای یوسف آخر بهر توسست این دلو در چاه آمده
با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده
خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پرغلغله
وز آسمان درتاختی تا رهنزی بر قافله
کز بهر ما بر آسمان گردان شده ست این مشعله
از عشق باشد او بحل کو را نشد که خردله
آن بز عجب ما را گزد در من نظر کرد از گله
اما چه غم زو مرد را گفتا نکو گفتی هله
وز خشک در دریا شوی ایمن شوی از زلزله
بالتر از کیوان شوی بیرون شوی زین مزبله
چون آفتاب اندر حمل چون مه به برج سنبله
بشنیدی اسرار دل گر کم شدی این مشغله
کاین عقل جزوی می شود در چشم عشقت آبله
کز جعد پیچاپیچ او مشکل شده ست این مساله

اما در این راه از خوشی باید که دامن برکشی
رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله
از رنج ها مطلق روی اندر امان حق روی
چون دل ز جان برداشتی رستی ز جنگ و آشتی
ز اندیشه جانت رسته شد راه خطرها بسته شد
در روز چون ایمن شدی زین رومی باعربده
خامش کن ای شیرین لقا رو مشک بر بند ای سقا

۲۲۸۱

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده
هر صورتی پرورده ای معنی است لیک افسرده ای
یخ را اگر بیند کسی و آن کس نداند اصل یخ
اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورت است
زان سوی کاندازی نظر آن جنس می آید صور
با آن نشین کو روشن است کز دل سوی دل روزن است
ور همنشین حق شوی جان خوش مطلق شوی
از جا به بی جا آمده اه رفته هیهای آمده
یا رب که چون می بینمش ای بنده جان و دینمش
هر ذره ای را محرم او هر خوش دمی را همدم او
ای عشق حق سودای او آن او است او جویای او
هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او
اوصافت ای کس کم چو تو پایان ندارد همچو تو

۲۲۸۲

ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته
چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح امین
فرمان خرمشاهیت در خون دل توقیع شد
ای حزم جمله خسروان از عهد آدم تا کنون
خوارزمیان منکر شده دیدار بی چون را ولی
ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را
چون شمس تبریزی کند در مصحف دل یک نظر

۲۲۸۳

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده
ساقی دلدار تویی چاره بیمار تویی
باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزن
باز کن آن میکده را ترک کن این عربده را

زیرا ز خون عاشقان آغشته ست این مرحله
زیرا که زاید فتنه ها این روزگار حامله
در بحر چون زورق روی رفتی دلا رو بی گله
آزاد و فارغ گشته ای هم از دکان هم از غله
آن کو به تو پیوسته شد پیوسته باشد در چله
شب هم مکن اندیشه ای زین زنگی پرزنگله
زیرا ننگجد موج ها اندر سبو و بلبله

وز گفت و فکرت بس صور در غیب آستن شده
صورت چو معنی شد کنون آغاز را روشن شده
چون دید کآخر آب شد در اصل یخ بی ظن شده
ز اندیشه ای احسن تند هر صورتی احسن شده
پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده
خاک از چه ورد و سوسن است کش آب هم مسکن شده
یا رب چه بارونق شوی ای جان جان من شده
بی دست و بی پای آمده چون ماه خوش خرمن شده
خود چیست این تمکینمش ای عقل از این امکان شده
نادیده زو زاهد شده زو دیده تردامن شده
وی می دمد در وای او ای طالب معدن شده
هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم گردن شده
چند آب و روغن می کنم ای آب من روغن شده

سرها بریده بی عدد در رزم تو پا کوفته
ذرات خاک این زمین از عزم تو پا کوفته
کف کرد خون بر روی خون از جزم تو پا کوفته
بستان گرو از من به جان کز حزم تو پا کوفته
از بینش بی چون تو خوارزم تو پا کوفته
و آن ماه در راه آمده از هزم تو پا کوفته
اعراب او رقصان شده هم جزم تو پا کوفته

بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده
عاشق تشنه زده را از خم خمار بده

جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی
پای چو در حيله نهی وز کف مستان بجهی
غم مده و آه مده جز به طرب راه مده
ما همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا
تشنه دیرینه منم گرم دل و سینه منم
خود مه و مهتاب تویی ماهی این آب منم

۲۲۸۴

باده بده باد مده وز خودمان یاد مده
آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا
خواجه تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای
در ده ویرانه تو گنج نهران است ز هو
والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو
غیر خدا نیست کسی در دو جهان هممنفی
گر چه در این خیمه دری دانک تو با خیمه گری
ساقی جان صرفه مکن روز بپردی به سخن
ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان
دانه به صحرا مکشان بر سر زاغان مفشان
چون بود ای دلشده چون نقد بر از کن فیکون
هم تو تویی هم تو منم هیچ مرو از وطنم
آنک به خویش است گرو علم و فرییش مشنو
خسرو جانی و جهان وز جهت کوهکنان
بس کن کاین نطق خرد جنبش طفلانه بود

۲۲۸۵

یا رجلا حصیده مجنه و مبخله
معمد الهوی معی مستندی و سیدی
ای گله بیش کرده تو سیر نگشتی از گله
حج پیاده می روی تا سر حاجیان شوی
از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو
کشتی نفس آدمی لنگری است و سست رو
گر نبدی چنین چرا جهد و جهاد آمدی
صبر سوی نران رود نوحه سوی زنان رود
خوش به میان صف درآ تنگ میا و دلگشا
خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس
دل مطپان به خیر و شر جانب غیب درنگر

هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده
دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
آه ز بیراه بود ره بگشا بار بده
بهر گرو پیش سقا خرقة و دستار بده
جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده
ماه به ماهی نرسد پس ز مه ادرار بده

روز نشاط است و طرب برمنشین داد مده
گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
کامل جان آمده ای دست به استاد مده
هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده
شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده
هر چه وجود است تو را جز که به ایجاد مده
لیک طناب دل خود جز که به اوتاد مده
مال یتیمان بمخور دست به فریاد مده
باده ز مستان مستان در کف آحاد مده
جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده
نقد تو نقد است کنون گوش به میعاد مده
مرغ تویی چوژه منم چوزه به هر خاد مده
هست تو را دانش نو هوش به اسناد مده
با تو کلندی است گران جز که به فرهاد مده
عارف کامل شده را سبحه عباد مده

لیس یلذک الهوی لیس لفیک حوصله
لا کرجاک ضایع یطلبه به غربله
چون بکری است این دکان چاره نباشد از غله
جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله
هر قدمی درافکنی غلغله ای به قافله
زین دریا بنگدرد بی ز کشاکش و خله
صوم و صلوات و شب روی حج و مناسک و چله
گردن اسب شاه را ننگ بود ز زنگله
هست ز تنگ آمدن بانگ گلوی بلبله
کوه احد چه برطپد از سر سیل و زلزله
کلکله ملایکه روح میان کلکله

عزت زر بود اگر محنت او شود شرر
کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری
حامله است تن ز جان درد زه است رنج تن
تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر
هست بلادر این ستم پیش بلا و پس دری
زر به کسی به قرض ده کش بود آسیا و رز
نه فلک چو آسیا ملک کیست غیر حق
قرض بدو ده ای پسر نفس و نفس زر و درم
لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند

۲۲۸۶

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته
مست و خراب این چنین چرخ ندانی از زمین
همچو خران به کاه و جو نیست روا چنین مرو
روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو
آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته
از غم مات شاه دل خانه به خانه می دود
جسته برات جان از او باز چو دیده روی او
از صفتش صفات ما خارشناس گل شده
بال و پری که او تو را برد و اسیر دام کرد

۲۲۸۷

آمد یار و بر کفش جام می چو مشعله
جام می که تابشش جان ببرد ز مشتری
کوه از او سبک شده مغز از او گران شده
پاک نی و پلید نی در دو جهان بدید نی
تازه کند ملول را مایه دهد فضول را
پیش رو بدان شده رهزن زاهدان شده
هر کی خورد ز نیک و بد مست بمانده تا ابد
غرقه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق
هر کی بدان گمان برد از کف مرگ جان برد

۲۲۸۸

شحنه عشق می کشد از دو جهان مصادره
از سبب مصادره شحنه عشق رهزند
داد جگر مصادره از خود لعل پاره ها
عشق شهی است چون قمر کیسه گشا و سیم بر

هیبت و بیم شیر دان بستن او به سلسله
بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله
آمدن جنین بود درد و عذاب حامله
محنت حامله مبین بنگر امید قابله
هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله
با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
باغ و چراگه زمین پر ز شبان و از گله
گنج و گهر ستان از او از پی فرض و نافله
کان زر او است و نقد او فکرت خلق ناقله

زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته
از پی آب پارگین آب فرات ریخته
بر فقرا تو درنگر زر صدقات ریخته
زان شه بی جهت نگر جمله جهات ریخته
آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته
رنگ رخ و پیاده ها بهر نجات ریخته
کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته
باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته
بال و پری است عاریت روز وفات ریخته

گفت بیا حریف شو گفتم آدمم هله
چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله
روح سبوکشش شده عقل شکسته بلبله
قفل گشا کلید نی کنده هزار سلسله
آنک زند ز بی ره راه هزار قافله
دایه شاهدان شده مایه بانگ و غلغله
هر که نخورد تا رود جانب غصه بی گله
نیست شو و خراب حق ای دل تنگ حوصله
آنک نگویم آن برد اینت عظیم منزله

دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره
جانب دیده پاره ای رفت از آن مصادره
سیم بده به سیم بر نیست زیان مصادره

هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو
فصل بهار را بین جمله به باغ وادهد
بخشش آفتاب بین بازدهد قماش مه
دیده و عقل و هوش را شب به مصادره برد
نور سحر بریخته زنگیکان گریخته

۲۲۸۹

دایم پیش خود نهی آینه را هرآینه
در تو کجا رسم تو را همچو خیال روی تو
هم تو منزهی ز جا هم همه جای حاضری
از سوی تو موحدی از سوی من مشبهی

۲۲۹۰

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده
ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که بر باید
بخواه ای دل چه می خواهی عطا نقد است و شه حاضر
به جان شه که نشنیدم ز نقدش وعده فردا
کجا شد آن عنایت ها کجا شد آن حکایت ها
همه با ماست چه با ما که خود ماییم سرتاسر
چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او
خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ باجان شد
خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد
خیالش نور خورشیدی که اندر جان ها افتد
نمک را در طعام آن کس شناسد در گه خوردن
عجایب غیر و لاغیری که معشوق است با عاشق

۲۲۹۱

بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یک باره
دلا نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه
نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی
بجز نقاش را منگر که نقش غم کند شادی
اگر مخمور اگر مستی به بزم او رو و رستی
مگر غول بیابانی ره مدین نمی دانی
نه هر قصری که تو دیدی از آن قیصری بود آن
هزاران گل در این پستی به وعده شاد می خندد
زهی سلطان زهی نجده سری بخشد به یک سجده
ز علم او است هر مغزی پر از اندیشه و حيله

بازرسد به کوی دل نورفشان مصادره
آنچ ز باغ برده بد ظلم خزان مصادره
هر چه ز ماه می ستد دور زمان مصادره
صبحدمی ندا کند بازستان مصادره
گر چه شب آفتاب را کرد نهران مصادره

ز آنک نظیر نیست جز که درون آینه
در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه
آیت بی چگونگی در تو و در معاینه
جانب تو مواصله جانب من مبینه

که بادا عهد و بدعهدی و حسنت هر سه پاینده
جهانی را به یک غمزه قرانی را به یک خنده
که آن مه رو نفرماید که رو تا سال آینه
شنیدی نور رخ نسیه ز قرص ماه تابنده
کجا شد آن گشایش ها کجا شد آن گشاینده
مثل گشته ست در عالم که جوینده ست یابنده
غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده
درخت خشک خندان شد سترون گشت زاینده
جمالش می نماید در خیال نانماننده
جمالش قرص خورشیدی به چارم چرخ تازنده
که تنها خورده ست آن را و یا بوده ست ساینده
وصال بوالعجب دارد زدوده با زداینده

چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد مه پاره
زهی بی رزق کو جوید ز هر بیچاره ای چاره
که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
که شد عمری که در غربت ز خان و مانی آواره
که فوق سقف گردونی تو را قصر است و درساره
نه هر بامی و هر برجی ز بنایی است همواره
هزاران شمع بر بالا به امر او است سیاره
اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره
ز لطف او است هر چشمی که مخمور است و سحاره

خری کو در کلم زاری درافتاد و نمی ترسد
مگو ای عشق با تن تو حدیث عشق زیرا او
به پیش دست می بندد ولیکن بر تو می خندد

۲۲۹۲

به لاله دوش نسرین گفت برخیزیم مستانه
چو باده بر سر باده خوریم از گلرخ ساده
چو نرگس شوخ چشم آمد سمن را رشک و خشم آمد
بت گلروی چون شکر چو غنچه بسته بود آن در
که جان ها کز الست آمد بسی بی خویش و مست آمد
دلا تو اندر این شادی ز سرو آموز آزادی
صلاح دیده ره بین صلاح الدین صلاح الدین

۲۲۹۳

یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده
زبان و جان و دل را من نمی بینم مگر بیخود
گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را
قدم آینه حادث حادث آینه قدمت
یکی ابری ورای حس که بارانش همه جان است
قمررویان گردونی بدیده عکس رخسارش
ابد دست ازل بگرفت سوی قصر آن مه برد
که گرداگرد قصر او چه شیراند کز غیرت
به ناگه جست از لفظم که آن شه کیست شمس الدین

۲۲۹۴

ز بردبرد عشق او چو بشنید این دل پاره
به بحر نیستی درشد همه هستی محقر شد
کجا اسراربین آمد دمی کز کبر و کین آمد
الا ای جان انسانی چو از اقلیم نقصانی
چو از مردان مدد یابی یکی عیش ابد یابی
چو هستی را همی رویی سر هر نفس می کوبی
چه باشد صد قمر آن جا شود هر خاک زر آن جا
زهی دربخش دریایی برای جان بینایی
خوشا مشکا که می بیزی به راه شمس تبریزی

۲۲۹۵

سراندازان همی آیی نگارین جگرخواره
فغان از چشم مکار ت کز اول بود این کارت

برون رانندش از حایط بریده دم و لت خواره
نفاقی می کند با تو ولیکن نیست این کاره
به گورستان رو و بنگر فغان از نفس اماره

به دامان گل تازه درآویزیم مستانه
بیا تا چون گل و لاله درآویزیم مستانه
به نسرین گفت تا ما هم براستیزیم مستانه
چو در بگشاد وقت آمد که درریزیم مستانه
از آن در آب و گل هر دم همی لغزیم مستانه
که تا از جرم و از توبه بیرهیزیم مستانه
برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه

نه او را دیده ای دیده نه او را گوش بشنیده
از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده
ز من دیوانه تر گشتی ز من بتر بشوریده
در آن آینه این هر دو چو زلفینش بیچیده
نثار خاک جسم او چه باران ها بیاریده
خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده
بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
به قصد خون جانبازان و صدیقان بغریده
شه تبریز و خون من در این گفتن بجوشیده

برآمد از وجود خویش و هر دو کون یک باره
به ناگه شعله ای برشد شگرف از جان خون خواره
حیاتی کز زمین آمد بود در بحر بیچاره
به شب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره
سپاه بی عدد یابی به قهر نفس اماره
بدید آید یکی خوبی نه رو باشد نه رخساره
به غیر دل مبر آن جا که آن جا هست دل پاره
شمار ریگ هر جایی ز عشقش هست آواره
زهی باده که می ریزی برای جان میخواره

دلم بردی نمی دانم چه آوردی دگرباره
که پاره پاره پیش آیی و بریابی دل پاره

برای ماه بی چون را کشیدی جور گردون را
بیار آن جام پرآتش که تا ما درکشیمش خوش
بزن آتش به کشت من فکن از بام طشت من
اگر زخمی زنی از کین به قصد این دل مسکین
دل شد جای اندیشه و یا دکان پرشیشه

۲۲۹۶

مرا گویی که چونی تو لطیف و لمتر و تازه
خوش آن باشد که می راند به سوی اصل شیرینی
همی کوشم به خاموشی ولیکن از شکرنوشی
دلا سرسخت و پاسستی چنین باشند در مستی
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو
بهل می را به میخواران بهل تب را به غمخواران
که کنزا کنت مخفیا فاحبیت بان اعراف
تعالوا یا موالینا الی اعلیٰ معالینا
الی نور هو الله تری فی ضو لقیاه

۲۲۹۷

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه
به پیش جان درآمد دل که اندر خود مکن منزل
رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین بوسش
خرابات بتان درشد حریف رطل و ساغر شد
برست او از خوداندیشی چنان آمد ز بی خویشی
فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد
چنین اندیشه را هر کس نهد دامی به پیش و پس
چو هر نقشی که می جوید ز اندیشه همی روید
جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد
جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر
که درد زه ازان دارد که تا شه زاده ای زاید
چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد
چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون

۲۲۹۸

زهی بزم خداوندی زهی می های شاهانه
دل آهن همی خاید از آن لعلین لبی که او
هر آن جانی که شد مجنون به عشق حالت بی چون
چو او طره برافشاند سوی عاشق همی داند

مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره
به عشق روی آن مه وش برون از چرخ و استاره
که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره
بزن که زخم بردارد چه باید کرد بیچاره
بگو ای شمس تبریزی دلت سنگ است یا خاره

مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه
در آن سیران سقط کرده هزاران اسب و جمازه
شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه ست غمازه
ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
بزن سنگی بر این کوزه بزن نفطی در آن کازه
که این را جملگی نقش است و آن را جمله آوازه
برای جان مشتاقان به رغم نفس طنازه
فان الجسم کالاعمی و ان الحس عکازه
کمال البدر نقصانا و عین الشمس خبازه

میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه
گران جان دید مر جان را سبک برجست اندیشه
در این اندیشه بیخود شد به حق پیوست اندیشه
همه غیث مصور شد زهی سرمست اندیشه
که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه
که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه
گمان دارد که درگنجد به دام و شست اندیشه
تو مر هر نقش را مپرست و خود پرست اندیشه
شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه
که درد کهنه زان دارد که نوزاد است اندیشه
نتیجه سربلند آمد چو شد سربست اندیشه
چو مریم از دو صد عیسی شده ست آبت اندیشه
از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه

زهی یغما که می آرد شه قفجاق ترکانه
کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه
کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه
که از زنجیر جنیدن بجنبد شور دیوانه

به عشق طره های او که جعد و شاخ شاخ آمد
چه برهم گشته اند این دم حریفان دل از مستی
اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی
خداوندا در این بیشه چه گم گشته ست اندیشه
بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی

۲۲۹۹

سراندازان همی آبی ز راه سینه در دیده
به دم در چرخ می آری فلک ها را و گردون را
گناه هر دو عالم را به یک توبه فروشویی
تو را هر گوشه ایویی به هر اطراف یعقوبی
خرامان شو به گورستان ندایی کن بدان بستان
همان دم جمله گورستان شود چون شهر آبادان
گرافه این نمی لافم خیالی بر نمی بافم
کسی کز خلق می گوید که من بگریختم رفتم
خمش کن بشنو ای ناطق غم معشوق با عاشق

۲۳۰۰

با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به
بشنو سخن یاران بگریز ز طراران
آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد
تا شمع نمی گرید آن شعله نمی خندد
خوی ملکی بگزین بر دیو امیری کن

۲۳۰۱

من سرخوش و تو دلخوش غم بی دل و بی سر به
عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا
صورت مثل چادر جان رفته به چادر در
تو پرده تن دیدی از سینه بنشیدی
از چهره تو زر می زن با چهره زر می گو

۲۳۰۲

هشیار شدم ساقی دستار به من واده
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن باقی
ای فتنه مرد و زن امشب در من بشکن
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید

۲۳۰۳

دل من شاخ شاخ آید چو دندان در سر شانه
برای جانت ای مه رو سری درکن در این خانه
وگر آن مشک نگشاد او چرا پر گشت پیمان
تنی تن کجا ماند میان جان و جانانه
که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

فسونگرم می خوانی حکایت های شوریده
چه باشد پیش افسونت یکی ادراک پوسیده
چرایی زلت ما را تو در انگشت پیچیده
شکسته عشق درهاشان قماش از خانه دزدیده
که خیز ای مرده کهنه برقص ای جسم ریزنده
همه رقصان همه شادان قضا از جمله گردیده
که صد ره دیده ام این را نمی گویم ز نادیده
صدق گو گر گریانش پس پشت است بدریده
که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده

چون راهروی باری راهی که برد تا ده
از جمع مکش خود را استیزه مکن مسته
چون بود که طوفان شد ز استیزه که با مه
تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه
گاو تو چو شد قربان پا بر سر گردون نه

دل می ده و بر می خور از دلبر و دل بر به
جان وصف گهر گویا زین ها همه گوهر به
بی صورت و بی پیکر وز هر چه مصور به
آن زخمه که دل می زد کان پرده دیگر به
با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به

یا مشک سقا پر کن یا مشک به سقا ده
والله که غلط گفتم نی همه ما را ده
رخت من و نقد من بردار و به یغما ده
از جام شراب خود یک جرعه به دریا ده
زان می که به کف داری یک رطل به بالا ده

ناگاه درافتادم زان قصر و سراپرده
دنیا نبود عیدم من زشتی او دیدم
گلگونه چه آراید آن خارین بد را
با تارک گل آمد موبند فروهشته
منگر تو به خلخالش ساق سیهش را بین
رو دست بشو از وی ای صوفی روشسته
بدبخت و گران جانی کو بخت از او جوید
فریاد رس ای جانان ما را ز گران جانان
خاموش سخن می ران زان خوش دم بی پایان

۲۳۰۴

هر روز پری زادی از سوی سراپرده
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده
سالوس نتان کردن مستور نتان بودن
دی رفت سوی گوری در مرده زد او شوری
هر روز برون آید ساغر به کف و گوید
ای مونس و ای جانم چندانت بیچانم
خستم جگرت را من بستان جگری دیگر
همرنگ دل من شو زیرا که نمی شاید
خامش کن و خامش کن درو به حریم دل
شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواهت

۲۳۰۵

کی باشد من با تو باده به گرو خورده
در می شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور
تا خود چه فسون گفتمی با گل که شد او خندان
یک لحظه بخندانی یک لحظه بگریانی
عاقل ز تو نازارد زان روی که زشت آید
بس غصه رسول آمد از منعم و می گوید
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی
نی فکر چو دام آمد دریا پس این دام است
پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ

۲۳۰۶

ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره

در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده
گلگونه نهد بر رو آن روسپی زرده
آن خار فرورفته در هر جگر و گرده
ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده
خوش آید شب بازی لیک از سپس پرده
دل را بستر از وی ای مرد سراسترده
در بند بزرگی شد می سوزد چون خرده
ای از عدمی ما را در چرخ درآورده
تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده

ما را و حریفان را در چرخ درآورده
عالم ز بلای او دستار کشان کرده
از دست چنین رندی سغراق رضا خورده
معذورم آخر من کمتر نیم از مرده
والله که بنگذارم در شهر یک افسرده
تا شهد و شکر گردی ای سرکه پرورده
همچون جگر شیران ای گربه پژمرده
من سرخ و سپید ای جان تو زرد و سیه چرده
کاندر حرمین دل نبود دل آزرده
بر گرد جهان گردان در طمع یکی گرده

تو برده و من مانده من خرقة گرو کرده
با یار درافتاده بی حاجب و بی پرده
صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
وز بوی گلت خوشدل چون روغن پرورده
تا خود چه جفا گفتمی با خارک پژمرده
ای نادره صنعت ها در صنع درآورده
ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آزرده
ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مرده
در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده
در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده
وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده

تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره

ای عاشق الاهی ز استاره بگیر این خو
آن ها که قوی دستند دست تو چرا بستند
چون در سخن ها سفت و الارض مهادا گفت
ای بنده شیر تن هستی تو اسیر تن
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان
از سنگ سبو ترسد اما چو شود چشمه
گوید که اگر زین پس او بشکندم شادم
گر در ره او مردم هم زنده بدو گرم

۲۳۰۷

بربند دهان از نان کآمد شکر روزه
آن شاه دو صد کشور تاجیت نهد بر سر
زین عالم چون سچین برپر سوی علیین
ای نقره باحرمت در کوره این مدت
روزه نم زمزم شد در عیسی مریم شد
کو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد
این روزه در این چادر پنهان شده چون دلبر
باریک کند گردن ایمن کند از مردن
سی روز در این دریا پا سر کنی و سر پا
شیطان همه تدبیرش و آن حیل و تزویرش
روزه کر و فر خود خوشتر ز تو برگوید
شمس الحق تبریزی هم صبری و پرهیزی

۲۳۰۸

یا رب چه کس است آن مه یا رب چه کس است آن مه
اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی
آخر چه کند یوسف کز چاه پرهیزد
آن کس که ربود از رخ مر کاه ربایان را
زنهار نگهدارید زان غمزه زبان ها را
شطرنج همی باز با بنده و این طرفه
جان بخشد و جان بخشد چندانک فناها را
او جان بهاران است جان هاست درختانش
هر آینه کو بیند شمس الحق تبریزی

۲۳۰۹

من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه

خورشید چو درتابد فانی شود استاره
زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره
دندان خرد بنما نعمت خور همواره
تا شیر خورد ز ایشان نبود شه میخواره
هر لحظه سبو آید تازان به سوی خاره
جان داد مرا آبش یک باره و صد باره
خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه
بربند میان زوتر کآمد کمر روزه
بستان نظر حق بین زود از نظر روزه
آتش کندت خدمت اندر شرر روزه
بر طارم چارم شد او در سفر روزه
این هست پر چینه و آن هست پر روزه
سودای دگر دارد سودای سر روزه
از چادر او بگذر واجو خبر روزه
تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه
تا دررسی ای مولا اندر گهر روزه
بشکست همه تیرش پیش سپر روزه
دربند در گفتن بگشای در روزه
هم عید شکرریزی هم کر و فر روزه

کز چهره بزد آتش در خیمه و در خرگه
صد یوسف کنعانی اندر تک آن خوش چه
کو دیده ربودستش و آن چاه میان ره
انصاف بده آخر با او چه کند یک که
کو مست بود خفته از حال همه آگه
کاندر دو جهان شه او وز بنده بخواهد شه
در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه
جان ها شود آبستن هم نسل دهد هم زه
هم آینه برسوزد هم آینه گوید خه

من چند تو را گفتم کم خور دو سه پیمان

در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی
هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می
ای لولی بربط زن تو مستری یا من
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد
گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویش
من بی دل و دستارم در خانه خمارم
در حلقه لنگانی می باید لنگیدن
سرمست چنان خوبی کی کم بود از چویی
شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی

۲۳۱۰

ای غایب از این محضر از مات سلام الله
ای نور پسندیده وی سرمه هر دیده
ای صورت روحانی وی رحمت ربانی
چون ماه تمام آبی و آن گاه ز بام آبی
ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر
ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان
ای جوشش می از تو وی شکر نی از تو
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

۲۳۱۱

از انبهی ماهی دریا به نهان گشته
از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر
در عشرت آن دریا نی این و نه آن بوده
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی
دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت
دل گفت به زیر لب من جان نبرم از وی
از غمزه غمازی وز طرفه بغدادی
در بیشه درافتاده در نیم شبی آتش
از شعله آن بیشه تابان شده اندیشه
گرمابه روحانی آوخ چه پری خوان است

هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
و آن ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه
ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
در هر نظرش مضمهر صد گلشن و کاشانه
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
این پند ننوشدی از خواجه علیانه
برخاست فغان آخر از استن حنانه
اکنون که درافکندی صد فتنه فتنانه

وی از همه حاضرتر از مات سلام الله
احسنت زهی منظر از مات سلام الله
بر مومن و بر کافر از مات سلام الله
ای ماه تو را چاکر از مات سلام الله
وی بحر پر از گوهر از مات سلام الله
وی مستی تو در سر از مات سلام الله
وز هر دو تویی خوشتر از مات سلام الله
هم مشککی و هم عنبر از مات سلام الله

انبه شده قالب ها تا پرده جان گشته
زهر از هوس دریا آب حیوان گشته
بر ساحل این خشکی این گشته و آن گشته
چندان تو چنین گفته کز عشق چنان گشته
و آن غمزه اش از دریا بس سخته کمان گشته
سوگند به جان دل کان کار چنان گشته
دل گشته چنان شادی جانم همدان گشته
در پختن این شیران تا مغز پزان گشته
تا قالب جان پیشه بی جا و مکان گشته
وین عالم گورستان چون جامه کنان گشته

از بهر چنین سری در سوسن ها بنگر
شمس الحق تبریزی درتافته از روزن
۲۳۱۲

دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته
با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان
در رسته بازاری هر جا بده اغیاری
و آن لعل چو بگشاید تا قند شکر خاید
دل دزد و بستاند وز سر دلت داند
از حسن پری زاده صد بی دل و دل داده
نوری که از او تابد هر چشم که برتابد
از هفت فلک بیرون وز هر دو جهان افزون
از بهر چنین مشکل تبریز شده حاصل
۲۳۱۳

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم
بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده
از چهره چون ماهت وز قد و کمرگاهت
خود را چو کمر کردم باشد به میان آیی
از خشم نظر کردی دل زیر و زبر کردی
۲۳۱۴

ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده
باد تو درختم را در رقص درآورده
دانی که درخت من در رقص چرا آید
از برگ نمی نازد وز میوه نمی یازد
۲۳۱۵

دل دست به یک کاسه با شهره صنم کرده
دل از سر غمازی یک وعده از او گفته
عشقش ز پی غیرت گفتا که عوض جان ده
از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی
از هجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن
ای آنک ز یک برقی از حسن جمال خود
وآنکه ز وجود تو بر ساخته هستی را
ده چشم شده جان ها چون نای بنالیده

دستوری گفتن نی سر جمله زبان گشته
تا آنچ نیارم گفت چون ماه عیان گشته

هم خلوت و هم بی گه در دیر صفا رفته
دستی سر زلف او دستی می بگرفته
در جانش زده ناری آن خونی آشفته
از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته
تا جمله فروخواند پنهانی ناگفته
در هر طرف افتاده هم یک یک و هم جفته
بیدار ابد یابد در کالبد خفته
وین طرفه که آن بی چون اندر دل بنهفته
و اندر پی شمس الدین پای دل من گفته

اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده
بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده
مکر تو به پنهانی خود کار دگر کرده
عشقت دهن نی را پرقند و شکر کرده
چون ماه نو این جانم خود را چو قمر کرده
ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده
تا این دل آواره از خویش سفر کرده

اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده
یاد تو دهانم را پرشهد و شکر کرده
ای شاخ و درختم را پربرگ و ثمر کرده
ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده

انگشت برآورده اندر دهنم کرده
درخواست من از وی او نیز کرم کرده
این گفت به جان رفته جان نیز نعم کرده
لشکرکش هجرانت بر بنده ستم کرده
کو پرچم عشاقان صد گونه علم کرده
این جمله هستی را در حال عدم کرده
تا جمله حوادث را انوار قدم کرده
چون چنگ شده تن ها هم پشت به خم کرده

بس شادی در شادی کان را تو به جان دادی
اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی
۲۳۱۶

امروز بت خندان می بخش کند خنده
پیوسته حسد بودی پرغصه ولیک این دم
در من بنگر ای جان تا هر دو سلف خندیم
بربسته و بررسته غرقند در این رسته
تا چند نهران خندم پنهان نکنم زین پس
ور تو پنهان داری ناموس تو من دانم
هر ذره که می پوید بی خنده نمی روید
خنده پدر و مادر در چرخ درآوردت
آن دم که دهان خندد در خنده جان بنگر
۲۳۱۷

ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده
در خانه نقشینی دیدم صنم چینی
صد ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان
گفتم به ایاز ای حر محمود شدی آخر
ای سگ که ز اصحابی در کهف تو در خوابی
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش
شمس الحق تبریزم همزنگ تو می خیزم
۲۳۱۸

مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره
ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته
صد چشمه بجوشانی در سینه چون مرمر
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده
ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما
۲۳۱۹

آن یار غریب من آمد به سوی خانه
یاران وفا را بین اخوان صفا را بین
ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی
پیمانہ و پیمانہ در بادہ دوی نبود
من باز شکارم جان دربند مدارم جان
قانع نشوم با تو صبر از دل من گم شد

وز بهر حسودان را در صورت غم کرده
کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده

عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده
می جوشد و می روید از عین حسد خنده
کان خنده بی پایان آورد مدد خنده
تا با همگان باشد از عین ابد خنده
هر چند نهران دارم از من بجهد خنده
کاندر سر هر مویت درجست دو صد خنده
از نیست سوی هستی ما را کی کشد خنده
بنمود به هر طورت الطاف احد خنده
کان خنده بی دندان در لب بنهد خنده

جان من و جان تو در اصل یکی بوده
خون خواره صد آدم جان ملکی بوده
صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده
در شاه چه جا کردی ای آییکی بوده
چون شیر خدا گشتی اول سگکی بوده
ای پیشتر از عالم در وی سمکی بوده
من مرده تو گرد من بحر نمکی بوده

تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره
بیچاره تو گشته تو چاره بیچاره
ای آب روان کرده از مرمر و از خاره
وی از پس نومییدی بشکفته گل از ساره
و اندیشه روان کرده از خون دل پاره

امروز تماشا کن اشکال غریبانه
در رقص که بازآمد آن گنج به ویرانه
بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه
از بحر چه کم گردد زین یک دو سه پیمانہ
خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمانہ
زین بیش نمی باشم چون جغد به ویرانه
رو با دگری می گو من نشنوم افسانه

من دانه افلاکم یک چند در این خاکم
تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی
ای داده مرا رونق صد چون فلک ازرق
بار دگر ای جان تو زنجیر بجناب تو
خود گلشن بخت است این یا رب چه درخت است این
جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید
۲۳۲۰

بی برگی بستان بین کآمد دی دیوانه
زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان
ترکان پری چهره نک عزم سفر کردند
کی باشد کاین ترکان از قشلق بازآیند
کی باشد کاین مستان آیند سوی بستان
ز انبار تهی گردد پر گردد پیمان
پیمان چو شد خالی ز انبار بیاید جست
۲۳۲۱

ای دل به کجایی تو آگاه هبی یا نه
در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی
در دولت سلطانی گر یاره شود جانی
گر جان بداندیشت گوید بد شه پیشت
یک دانه به یک بستان بیع است بده بستان
شاهی نگری خندان چون ماه و دو صد چندان
شمس الحق تبریزی آن کو به تو بازآید
۲۳۲۲

هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه
عیدانه بپوشیده همچون مه عید ای جان
ماننده عقل و دین بیرون و درون شیرین
درپوش چنین خرقة می گرد در این حلقه
در جوی روان ای جان خاشاک کجا پاید
در دیده قدس این دم شاخی است تر و تازه
۲۳۲۳

ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه
نی نی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین
شد خانه چو زندانم شب خواب نمی دانم
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره

چون عدل بهار آمد سرسبز شود دانه
یک مشت برافشانی ز انبار پر از دانه
ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه
وز دور تماشا کن در مردم دیوانه
صد بلبل مست این جا هر لحظه کند لانه
زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه

خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
یک یک به سوی قشلق از غارت بیگانه
چون گنج بدید آید زین گوشه ویرانه
سرسبز و خوش و حیران رقصان شده مستانه
آن عالم انبار است وین عالم پیمان
ز انبار نهان کان جا پوسیده نشد دانه

از سر تو برون کن هی سودای گدایانه
خط در دو جهان درکش چه جای یکی خانه
یک جان چه محل دارد در خدمت جانانه
ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه
و آن گاه چو سرمستان می گو که زهی دانه
بی ناز خوشاوندان بی زحمت بیگانه
آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه

نی عید کهن گشته آدینه دیگینه
از نور جمال خود نی خرقة پشمینه
نی سیر درآکنده اندر دل گوزینه
مانند دل روشن در پیشگاه سینه
در جان و روان ای جان چون خانه کند کینه
در دیده حس این دم افسانه دیرینه

کاستیزه همی گیرد او را مگر از لابه
بی صورت او هستم چون صورت گرمابه
تا او نشود با من همخانه و همخوابه
برداشته هر مطرب آن بر دف و شبابه

ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقة

۲۳۲۴

روزی تو مرا بینی میخانه درافتاده
من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست
لب نیز شده مستک گم کرده ره بوسه
این دلبر پرفتنه با جمله داستان ها
این صورت ها جمله از پرتو او باشد
شمس الحق تبریزی شرحی است مر این ها را

۲۳۲۵

امروز من و باده و آن یار پری زاده
بازیم یکی عشقی در زیر گلیمی به
این حلقه زرین را در گوش درآویزم
عشق من و روی تو از عهد قدم بوده ست

۲۳۲۶

ای بر سر بازاری دستار چنان کرده
ما را بگزیده لب کآیم بر تو امشب
با صدق ابوبکری چون جمله همه مکری
زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد
جان شد چو کبوتر جان زوتر هله زوتر جان
از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده
ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی

۲۳۲۷

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه
در پرده دو صد خاتون رخساره دریدستند
در کامه هر ماهی شستی است ز صیادی
جبریل همی رقصد در عشق جمال حق
ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی

۲۳۲۸

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله
ای شادکن دل ها اندر همه منزل ها
هم رایت احسان را هم آیت ایمان را
تو بیش کنی کم را از دل ببری غم را
از آتش رخسارت وز لعل شکربارت
آگاه تویی در ده احسنت زهی سرده

هم بنده بیچاره هم خواجه نسابه

دستار گرو کرده بیزار ز سجاده
احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده
من مستک و لب مستک و آن بوسه قواده
خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده
و آن روح قدس پاک است از صورت ها ساده
آن خسرو روحانی شاهنشاه زاده

احسنت زهی خرم شاباش زهی باده
بر حلقه هر جمعی بر رسته هر جاده
یعنی که از این خدمت آزادم و آزاده
روی من از اول بد بر روی تو بنهاده

رو با دگران کرده ما را نگران کرده
و آن خلوت چون شکر یا لب شکران کرده
کو زهره که بشمارم این کرده و آن کرده
جان را که فلاحی شد با رطل گران کرده
ای تن تنتن کرده تن را همه جان کرده
وز پرتو رخسارت خورشید فغان کرده
ای طرفه بغدادی ما را همدان کرده

هر کس ز دگر جامی مستک شده کالیوه
بر روی زنان هر یک از جفت دگر بیوه
آن ناله کنان آوه وین ناله کنان ای وه
عفریت همی رقصد در عشق یکی دیوه
می نال در این پرده زنهار همین شیوه

پیروز تو واگردی فی لطف امان الله
در حسن و وفا فردی فی لطف امان الله
تا عرش برآوردی فی لطف امان الله
از رخ ببری زردی فی لطف امان الله
در دی نبود سردی فی لطف امان الله
هم دادی و هم خوردی فی لطف امان الله

در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

۲۳۲۹

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته
خورشید حمل رویت دریای عسل خویت
این دل ز هوای تو دل را به هوا داده

۲۳۳۰

آن عشق جگرخواره کز خون شود او فربه
روزی که نریزد خون رنجیش بدید آمد
تیر نظرت دیدم جان گفت زهی دولت
من خاک دژم بودم در کتم عدم بودم
از بانگ تو برجستم در عهد تو بنشستم
بیخود بنشین پیشم بیخود کن و بی خویشم
بر نطع پیادستم من اسپ نمی خواهم
ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی زر غم
زان می که از او سینه صافی است چو آینه

۲۳۳۱

ای دلبر بی صورت صورتگر ساده
از گفتن اسرار دهان را تو ببسته
تا پرده برانداخت جمال تو نهانی
صبحی که همی راند خیال تو سواره
و آن ها که به تسبیح بر افلاک بنامند
جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد
چون اشتر مست است مرا جان ز پی تو
شمس الحق تبریز دلم حامله توست

۲۳۳۲

ای آنک تو را ما ز همه کون گزیده
تو شرم نداری که تو را آینه ماییم
ای بی خبر از خویش که از عکس دل تو
صد روح غلام تو تو هر دم چو کنیزک
بر چرخ ز شادی جمال تو عروسی است
صد خرمن نعمت جهت پیشکش تو
ای آنک شنیدی سخن عشق بین عشق
در عشق همان کس که تو را دوش بیاراست
چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز

چون عشق جوامردی فی لطف امان الله

هر عضو من از ذوقت خم عسلی گشته
هر ذره ز خورشیدت صاحب عملی گشته
وین جان ز لقای تو برج حملی گشته

ای بارخدا بر ما نرمش کن و رحمش ده
جز از جگر عاشق آن رنج نگرده به
پرم چو کمان پرم من از کشش آن زه
آمد به سر گورم عشقت که هلا برجه
ما را تو تعاهد کن سالار تویی در ده
تا هیچ نیندیشم نی از که نی از مه
من مات توام ای شه رخ بر رخ من برنه
پیش آر تو جام جم والله که تویی سرده
پیش آر و مده وعده بر شنبه و پنجشنبه

وی ساغر پرفتنه به عشاق بداده
و آن در که نمی گویم در سینه گشاده
دل در سر ساقی شد و سر در سر باده
جان های مقدس عدد ریگ پیاده
تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
وز هر چه بگویم جمال تو زیاده
بر گردن اشتر تن من بسته قلاده
کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

بگذاشته ما را تو و در خود نگزیده
تو آینه ناقص کژشکل خریده
بر عارض جان ها گل و گلزار دمیده
آراسته خود را و به بازار دویده
ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده
وز بهر یکی دانه در این دام پریده
کو حالت بشنیده و کو حالت دیده
امشب تو به خلوتگه عشق آی جریده
ای آب حیات ابد از شاه چشیده

این کیست چنین مست ز خمار رسیده
یا شاهد جان باشد رو بند گشاده
یا زهره و ماه است درآمیخته با هم
یا چشمه خضر است روان گشته بدین سو
یا برق کله گوشه خاقان شکاری است
یا ساقی دریادل ما بزم نهاده ست
یا صورت غیب است که جان همه جان هاست
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر
خوبان جهان از پی او جیب دریده
از هیبت خون ریزی آن چشم چو مریخ
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت
اول دیت خون تو جامی است به دستش
خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر

۲۳۳۴

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده
ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی
اندر لحد بی در و بی بام مقیمی
کو شیوه ابروی تو کو غمزه چشمت
ای دست تو بوسه گه لب های عزیزان
این ها همه سهل است اگر مرغ ضمیرت
صورت چه کم آید چه برد جان به سلامت
صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت
کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی
یا رب چه طلسم است کز آن خلد نفوریم
محسود فلک بوده و مسجود ملایک
باغ آی و ز باران سخن نرگس و گل چین
بربند دهان از سخن و باده لب نوش

۲۳۳۵

رندان همه جمعند در این دیر مغانه
خون ریزبک عشق در و بام گرفته ست
یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم
آن جنس که عشاق در این بحر فتادند
کی سرد شود عشق ز آواز ملامت

درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
و آن عقل گریزان شده از خانه به خانه
از پرده برون رفته همه اهل زمانه
چه جای امان باشد و چه جای امانه
هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه

پر کن تو یکی رطل ز می های خدایی
اول بده آن رطل بدان نفس محدث
چون بند شود نطق یکی سیل درآید
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت

۲۳۳۶

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده
این کیست بگوئید که در کون جز او نیست
این کیست چنین خون کرم باز گشاده
جامی است به دستش که سرانجام فقیر است
دل ها همه لرزان شده جان ها همه بی صبر
آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او
زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشق است
یک دسته کلید است به زیر بغل عشق
ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد
خاموش ادب نیست مثل های مجسم

۲۳۳۷

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده
به حق آن که در سر دارم از تو
به دیگر کس مده آنچم نمودی
سرش مگشا مگو نامش که آن چیست
از آن می جعفر طیار خورده ست
پیما آن شرابی را که بویش
سقامم ربهم رطلی شگرف است

۲۳۳۸

بیا دل بر دل پردرد من نه
تویی خورشید وز تو گرم عالم
چو مهره توست مهر جمله دل ها
بیار آن معجز هر مرد و زن را
به هر شرطی که بنهی من مطیعم
کلاه لطف خود با تارک من
از آن گردی که از دریا برآری
به هر باده نمی گردد سرم مست

مگذار خدایان طبیعت به میانه
تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه
کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه
احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

پیغامبر عشق است ز محراب رسیده
از حضرت شاهنشاه بی خواب رسیده
بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
شاهی به در خانه بواب رسیده
خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
زان آب عنب رنگ به عناب رسیده
یک شمه از آن لرزه به سیماب رسیده
زان نرمی و زان لطف به سنجاب رسیده
یک نغمه تر نیز به دولاب رسیده
از بهر گشاییدن ابواب رسیده
از دام رهد مرغ به مضراب رسیده
یا نیست به گوش تو خود آداب رسیده

زرم بستان می چون زر مرا ده
چو خم را وا کنی سر سر مرا ده
مرا ده آن و آن دیگر مرا ده
اگر زهر است اگر شکر مرا ده
شدم بی دست چون جعفر مرا ده
به از مشک است و از عنبر مرا ده
نهان از مومن و کافر مرا ده

بیا رخ بر رخان زرد من نه
یکی تابش بر آه سرد من نه
بر این نطع هوای نرد من نه
به پیش دشمن نامرد من ده
ولیکن شرط من درخورد من نه
برای بوش و بردا برد من نه
بیار آن گرد را بر گرد من نه
به پیشم باده خوکرد من نه

خمش	ای	ناطقه	بسیار گویم	سخن	را	پیش	شاه	فرد	من	نه
۲۳۳۹										
ایا	گم	گشتگان	راه و بیراه	شما	را	باز	می	خواند	شهنشاه	
همی	گوید	شهنشه	کان	صلا	ای	شهره	سرهنگان	به	درگاه	
به	درگاه	خدای	حی	دعا	کردن	نکو	باشد	سحرگاه		
پیوندد	پیوند	قدیمی		چو	هی	چفسیده	بر	دامان	الله	
چو	یوسف	با	عزیز	برون	آیید	از	زندان	و	از	چاه
دلا	بی	گاه	شد	که	ترک	آید	شبانگه	سوی	خرگاه	
صلا	اکنون	میان	بسته	صلا	کز	مهر	سرمست	است	دلخواه	
به	مقناطیس	آید	آخر	به	سوی	کهربا	آید	یقین	کاه	
کنون	درهای	گردون	برگشاندند	که	عاجز	شد	فلک	از	نالاه	و
یا	سجده	کنان	چون	که	بر	منبر	برآمد	امشب	آن	ماه
مثال	صورتی	پوشیده	گر	منزه	بود	از	امثال	و	اشباه	
چو	گنج	جان	به	به	گردش	می	تندیم	همچو	جولاه	
خمش	کن	تا	که	ولکن	لا	تطالبنی	بمعناه			
ولیک	آن	به	که	کجا	اشکار	شیر	و	صید	روباه	
۲۳۴۰										
چنین	می	زن	دو	که	در	رقص	است	آن	دلدار	و
همی	گو	آنچ	می	ولی	پنهان	کنش	در	ذکر	الله	
فغان	کردن	ز	شیر	نکردی	آه	پرخون	جز	که	در	چاه
درآ	چون	شیر	و	چه	جنبانی	به	دستان	دم	چو	روباه
ز	بس	پیوستگی	بیگانه	سلامم	زان	نکردی	بر	سر	راه	
چو	قرآن	را	نداند	یا	قربان	شو	اندر	عید	این	شاه
شبی	که	عشق	باشد	بینم	بدر	را	بی	اول	ماه	
۲۳۴۱										
سماح	آمد	هلا	ای	مسابق	باش	و	وقت	کار	برجه	
هزاران	بار	خفتی	همچو	مثال	بادبان	این	بار	برجه		
بسی	خفتی	تو	مست	چو	کردندت	کنون	بیدار	برجه		
هلا	ای	فکرت	طیار	تو	نیز	ای	قالب	سیار	برجه	
هلا	صوفی	چو	ابن	گذر	از	پار	و	از	پیرار	برجه
به	عشق	اندرنگنجد	شرم	رها	کن	شرم	و	استکبار	برجه	
وگر	کاهل	بود	قوال	بدو	ده	خرقه	و	دستار	برجه	
سماح	آمد	رباح	از	که	عشقی	به	ز	صد	قنطار	برجه
به	عشق	آنک	فرشت	چو	موج	قلمز	زخار	برجه		

چو زلفین ار فروسو می کشندت
 صلابی از خیال یار آمد
 بسی در غدر و حیلت برجهیدی
 بسی بهر قوافی برجهیدی

۲۳۴۲

خدایا مطربان را انگین ده
 چو دست و پای وقف عشق کردند
 چو پر کردند گوش ما ز پیغام
 کبوتروار نالاند در عشق
 ز مدح و آفرینت هوش ها را
 جگرها را ز نغمه آب دادند
 خمش کردم کریم حاجت نیست

۲۳۴۳

ایا خورشید بر گردون سواره
 گهی باشی چو دل اندر میانه
 گهی از دور دور استاده باشی
 گهی چون چاره غم ها را بسوزی
 تو پاره می کنی و هم بدوزی
 گهی دل را بگریانم چو طفلان
 گهی بر گیریم چون دایگان تو
 گهی پیری نمایی گاه دومو
 زبونم یا زبونم تو گرفتی

۲۳۴۴

مبارک باد آمد ماه روزه
 شدم بر بام تا مه را بینم
 نظر کردم کلاه از سر بیفتاد
 مسلمانان سرم مست است از آن روز
 بجز این ماه ماهی هست پنهان
 بدان مه ره برد آن کس که آید
 رخ چون اطلسش گر زرد گردد
 دعاها اندر این مه مستجاب است
 چو یوسف ملک مصر عشق گیرد
 سحوری کم زن ای نطق و خمش کن
 یا ای شمس دین و فخر تبریز

تو همچون جعد آن دلدار برجه
 خیالانه تو هم ز اسرار برجه
 یکی از عالم غدار برجه
 خموشی گیر و بی گفتار برجه

برای ضرب دست آهنین ده
 تو همشان دست و پای راستین ده
 توشان صد چشم بخت شاه بین ده
 توشان از لطف خود برج حصین ده
 چو خوش کردند همشان آفرین ده
 ز کوثرشان تو هم ماء معین ده
 که گویندت چنان بخش و چنین ده

به حيله کرده خود را چون ستاره
 گهی آبی نشینی بر کناره
 که من مرد غریم در نظاره
 گهی گویی که این غم را چه چاره
 که دل آن به که باشد پاره پاره
 مرا گویی بجناب گاهواره
 گهی بر من نشینی چون سواره
 زمانی کودک و گه شیرخواره
 زهی عیار و چست و حيله باره

رهت خوش باد ای همراه روزه
 که بودم من به جان دلخواه روزه
 سرم را مست کرد آن شاه روزه
 زهی اقبال و بخت و جاه روزه
 نهان چون ترک در خرگاه روزه
 در این مه خوش به خرمنگاه روزه
 پیوشد خلعت از دیباه روزه
 فلک ها را بدر آه روزه
 کسی کو صبر کرد در چاه روزه
 ز روزه خود شوند آگاه روزه
 تویی سرلشکر اسپاه روزه

چو بی گاه است و باران خانه خانه
 چو جغدان چند این محروم بودن
 ایا اصحاب روشن دل شتابید
 ایا ای عاقل هشیار پرغم
 به نقش دیو چند این عشقبازی
 بدیدی دانه و خرمن ندیدی
 مکن چون و چرا بگذار یارا
 در آن خانه سماع ختنه سور است
 بنا کرده ست شمس الدین تبریز

مکن راز مرا ای جان فسانه
 شنیدستی که الدین النصیحه
 شنیدستی که الفرقه عذاب
 چو لا تاسو علی ما فات گفته ست
 چو فرموده ست حق کالصلح خیر
 هلا برجه که ان الله یدعوا
 رها کن حرص را کالفقر فخری
 چو ره بگشاد ابیت عند ربی
 تجلی ربه نی کم ز کوهی
 خدا با توست حاضر نحن اقرب
 ولی زان زلف شانه زنده گردد
 چو گفته ست انصتو ای طوطی جان

خدایا رحمت خود را به من ده
 مرا صفرای تو سرگشته کرده ست
 اگر عالم به غم خوردن به پای است
 خدایا عمر نوح و عمر لقمان
 سهیل روی تو اندر یمن تافت

فریاد ز یار خشم کرده
 برهم زده خانه را و ما را
 بر دل قفلی گران نهاده
 ای بی تو حیات تلخ گشته

دریدی پیرهن تو پیرهن ده
 ز لطف خود مرا صفراشکن ده
 مده غم را به من با بوالحزن ده
 و صد چندان بدان خوب ختن ده
 مرا راهی به سوی آن یمن ده

سوگند به خشم و کینه خورده
 حمال گرفته رخت برده
 او رفته کلید را سپرده
 ای بی تو چراغ عیش مرده

ای بی تو شراب درد گشته
 ای سرخ و سپید بی تو ماندم
 ای عشق تو پرده ها دریده

۲۳۴۹

ای دیده راست راست دیده
 آن قطره بی وفا چه دیده ست
 اجری خور توتیا چه بیند
 ای آنک ز روز و شب برونی
 در پرتو آفتاب رویت
 بد بی تو دو دیده دشمن جان
 ای دیده تان چو دل پریشان
 هر دیده جدا جدا از آن است
 چون دیده خدای را ببیند
 چون دیده کوه بر حق افتاد
 زر شد همه کوه از تجلی

۲۳۵۰

آمد مه و لشکر ستاره
 آن مه که ز روز و شب برون است
 چشمی که مناره را نبیند
 ابر دل ما ز عشق این مه
 چون عشق تو زاد حرص تو مرد
 چون آخر کار لعل گردد
 گر بر سر کوی عشق بینی
 مگریز درآ تمام بنگر

۲۳۵۱

دیدی که چه کرد آن یگانه
 ما را و تو را کجا فرستاد
 ما را بفریفت ما چه باشیم
 آن سلسله کو به دست دارد
 از سنگ برون کشید مگری
 بست او گرهی میان ابرو
 بر درگه او است دل چو مسمار
 بر مرکب مملکت سوار او است
 گر او کمر کهی بگیرد

خود	آن	که	قاف	همچو	سیمرخ	کرده	ست	به	کوش	آشیانه			
از	شرم	عقیق	درفشانش	درها	بگداخت	دانه	دانه	دانه	دانه	دانه			
بادی	که	ز	عشق	او	است	در	تن	نشود	به	رازیانه			
عشاق	مذکرند	وین	خلق	درمانده	اند	در	مثانه	مثانه	مثانه	مثانه			
ساقی	درده	قدح	که	ماییم	ز	باده	شبانه	شبانه	شبانه	شبانه			
آبی	برزن	که	آتش	دل	چرخ	همی	زند	زبانه	زبانه	زبانه			
در	دست	همیشه	مصحفم	بود	عشق	گرفته	ام	چغانه	چغانه	چغانه			
اندر	دهنی	که	بود	تسبیح	است	و	دوییتی	و	ترانه	ترانه			
بس	صومعه	ها	که	سیل	بربود	که	بحر	بی	کرانه	کرانه			
هشیار	ز	من	فسانه	ناید	رباب	بی	کمانه	کمانه	کمانه	کمانه			
مستم	کن	و	بربران	چو	تیرم	قصص	بنی	کنانه	کنانه	کنانه			
چون	مست	بود	ز	باده	حق	شود	کمین	سمانه	سمانه	سمانه			
بی	خویش	گذر	کند	ز	دیوار	بر	روی	هوا	شود	روانه			
باخویش	ز	حق	شوند	و	بی	خویش	ها	بکشند	عاشقانه	عاشقانه			
دیدم	که	لبش	شراب	نوشد	کی	دید	ز	لب	می	مغانه			
و	آن	گاه	چی	می	می	خدایی	از	خب	فلان	و	یا	فلانه	
ماهی	ز	کنار	چرخ	درتافت	گم	گشت	دلم	از	این	میان	میان		
این	طرفه	که	شخص	بی	دل	و	جان	چون	چنگ	همی	کند	فغانه	
مشنو	غم	عشق	را	ز	هشیار	کو	سردلب	است	و	سردچانه	سردچانه		
هرگز	دید	تو	یا	کسی	دید	یخدان	ز	آتش	دهد	نشانه	نشانه		
دم	درکش	و	فضل	و	فن	رها	کن	با	باز	چه	فن	زند	سمانه

۲۳۵۲

یک	جام	ز	صد	هزار	جان	به	برخیز	و	قماش	ما	گرو	نه	
ما	از	خود	خویش	توبه	کردیم	ما	هیچ	نمی	رویم	از	این	ده	
یک	رنگ	کند	شراب	ما	را	تا	هر	دو	یکی	شود	که	و	مه
درویش	ز	خویشتن	تهی	شد	پر	ده	پر	ده	فقر	پر	ده	ده	ده
برخیز	و	به	زه	کن	آن	کمان	را	ماییم	کمان	و	باده	چون	زه
برجای	بماند	عقل	پرفعل	این	است	سزای	پیر	فریه	فریه	فریه	فریه	فریه	فریه
ما	غم	نخوریم	خود	کی	دیده	ست	تو	بار	کشی	و	او	کند	عه
بگریز	ز	غم	به	سوی	شه	رو	وز	خانه	عاریت	برون	جه	جه	جه

۲۳۵۳

جان	آمده	در	جهان	ساده	وز	مرکب	تن	شده	پیاده	پیاده	
سیل	آمد	و	دررود	جان	را	آن	سیل	ز	بحرها	زیاده	
جان	آب	لطیف	دیده	خود	را	در	خویش	دو	چشم	را	گشاده

از	خود	شیرین	چنانک	شکر	وز	خویش	بجوش	همچو	باده
خلقان	بنهاده	چشم	در	جان	جان	چشم	به	خویش	درنهاده
خود	را	هم	خویش	سجده	کرده	ساجد	و	مسجد	و
هم	بر	لب	خویش	بوسه	داده	شادی	جان	و	جان
هر	چیز	ز	همدگر	بزاید	ای	جان	تو	ز	هیچ
می	راند	سوی	شهر	تبریز	جان	چون	شتر	و	بدن

۲۳۵۴

ای	بی	تو	حیات	ها	فسرده	وی	بی	تو	سماع
ما	بر	در	عشق	حلقه	کوبان	تو	قفل	زده	کلید
هر	آتش	زنده	از	دم	توست	رحم	آر	بر	این
خامیم	بیا	بسوز	ما	را	در	آتش	عشق	همچو	خرده
چون	موسی	شیر	کس	نگیریم	با	شیر	توایم	خوی	کرده
در	پرده	مباش	ای	چو	خوش	نیست	به	پیش	دیده
کم	گوی	ز	عشق	و	گفتن	نبود	چنانک	خورده	خورده

۲۳۵۵

ای	دوش	ز	دست	ما	رهیده	امشب	نرهی	به	جان
در	پنجه	ماست	دامن	تو	ای	دست	در	آستین	کشیده
حیلت	بگذار	و	آب	و	روغن	ماییم	هریسه	رسیده	
چشم	من	و	چشم	تو	حریفند	ای	چشم	ز	چشم
ای	داده	مرا	شراب	گلگون	گل	از	رخ	زرد	من
زلف	چو	رسن	چو	برفشانندی	از	عشق	چو	چنبرم	خمیده
رفتی	و	ز	چشم	من	خون	آید	لاشک	از	بریده
بر	گرد	خیال	تو	دوانیم	ای	بر	سر	ما	غمت
بر	روزن	تو	چرا	نپرد	مرغی	ز	قفص	به	جان
خامش	کردم	که	جمله	عیسیم	ای	با	همه	عیمان	خریده

۲۳۵۶

ماییم	قدیم	عشق	باره	باقی	دگران	همه	نظاره
نظارگیان	ملول	گشتند	ماند	این	دم	گرم	شعله
چون	چرخ	حریف	پنهان	نشویم	چون	ستاره	
انگشت	نما	و	شهره	اشتر	بر	سر	مناره
از	ما	بنماند	جز	خیالی	و	آن	نیز
مردان	طریق	چاره	جستند	با	هستی	خود	نبود
در	آتش	عشق	صف	چون	آهن	و	مس
مردانه	تمام	غرق	گشتند	اندر	دریای	بی	کناره

ای گشته دلت چو سنگ خاره با خاره و سنگ چیست چاره
 با خاره چه چاره شیشه ها را جز آنک شوند پاره پاره
 زان می خندی چو صبح صادق تا پیش تو جان دهد ستاره
 تا عشق کنار خویش بگشاد اندیشه گریخت بر کناره
 چون صبر بدید آن هزیمت او نیز بجست یک سواره
 شد صبر و خرد بماند سودا می گرید و می کند حراره
 خلقی ز جدایی عصیرت بر راه فتاده چون عصاره
 هر چند شده ست خون جگرشان چستند در این ره و چه کاره
 بیگانه شدیم بهر این کار با عقل در این ره و چه کاره
 العشق حقیقه الاماره و الشعر طباله الاماره
 احذر فامیرنا مغیر کل سحر لدیه غاره
 اترک هذا وصف فراقا تنشق لهوله العبارة
 بگریخت امام ای موذن خاموش فرورو از مناره

مایم و دو چشم و جان خیره بنگر تو به عاشقان خیره
 تو چون مه و ما به گرد رویت سرگشته چو آسمان خیره
 عقل است شبان به گرد احوال فریاد از این شبان خیره
 در دیده هزار شمع رخشان وین دیده چو شمعدان خیره
 از شرق به غرب موج نور است سر می کند از نهران خیره
 بیرون ز جهان مرده شاهی است وز عشق یکی جهان خیره
 گویی که مرا از او نشان ده خیره چه دهد نشان خیره
 از چشم سیه سپید پرخون کز چشم بود زبان خیره
 در روی صلاح دین تو بنگر تا دریابی بیان خیره

آن سفره بیار و در میان نه و آن کاسه به پیش عاشقان نه
 انبوه بریز نان که زشت است کآواز دهد کسی که نان نه
 تن را چو بنان شکار کردی جان را برگیر و پیش جان نه
 امروز قیامت تو برخاست برخیز قدم بر آسمان نه
 از آتش عشق نردبان ساز بر گنبد چرخ نردبان نه
 ای زهره ز چشم های هندو ترکانه تو تیر در کمان نه
 گر سینه زیان کند ز زخمیت دیگر بر آن زیان نه
 چون نکته ز راه چشم گویی ما را همه مهر بر دهان نه
 ای اشک چو رفتی از در چشم آن جا رو و سر بر آستان نه

ای نقد تو را زکات نسیه باز آ ز خدا جزات نسیه
 آید ز خدا جزای خیرت در نقد بلا نجات نسیه
 پیش از تو جهات نقد بوده ست از شومی تو جهات نسیه
 این دولت تازه بی تو بادا ای طلعت تو بیان نسیه
 زیرا که به فال نحس هستت مرگ نقد و حیات نسیه
 بر تو همه چیز نسیه بادا الا نبود ممات نسیه
 چون جرم تو نقد و توبه نسیه ست دادت امشب برات نسیه

ای روز مبارک و خجسته ما جمع و تو در میان نشسته
 ای همنفس همیشه پیش آ تا زنده شود دمی شکسته
 پیغام دل است این دو سه حرف بشنو سخن شکسته بسته
 یک بار بگو که بنده من کاآزاد شوم ز رنج و رسته
 آن دست ز روی خویش برگیر تا گل چینیم دسته دسته
 یک بار دگر شکرشان کن طوطی نگر از قفص برسته

ای دو چشمت جاودان را نکته ها آموخته هر چه در عالم دری بسته ست مفتاحش تویی
 از برای صوفیان صاف بزم آراسته وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را
 و آن دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز
 پیش آب لطف او بین آتشی زانو زده با دعا و با اجابت نقب کرده نیم شب
 پرجفایانی که ایشان با همه کافر دلی زخم و آتش های پنهانی است اندر چشمشان
 جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده در تجلی های او نور لقا آموخته

ای ز هندستان زلفت رهزان برخاسته آتش رخسار تو در بیشه جان ها زده
 جوی های شیر و می پنهان روان کرده ز جان کفر را سرمه کشیده تا بدیده کفر نیز
 تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی رو خرابی ها نگر در خانه هستی ز عشق
 نعره از مردان مرد و از زنان برخاسته دود جان ها برشده هفت آسمان برخاسته
 وز معانی ساقیان همچو جان برخاسته شاهد دین را میان مومنان برخاسته
 در بیان حال آن دل این زبان برخاسته سقف خانه درشکسته آستان برخاسته

گر چه گوید فارغم از عاشقان لیکن از او
شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود
۲۳۶۴

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
چون به عالم نیست یک کس مر مکانت را عوض
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده
اندر این ماتم دریغا تاب گفتارم نماند
چون از این خانه برفتی سقف دولت درشکست
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی
چو ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت
غیرت تو گر نبودی اشک ها باریدمی
مشک ها باید چه جای اشک ها در هجر تو
ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو
بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن
۲۳۶۵

ای ز گلزار جمالت یاسمین پا کوفته
ای بزاده حسن تو بی واسطه هر مرد و زن
ای رخ شاهانه ات آورده جان پروانه ای
ای دماغ عاشقان پرپاده منصوریت
لاغری جان ز ذوقت آن چنان فربه شده
دههدان اندر قفص چون زان سلیمان خوش شدند
جان عاشق لامکان و این بدن سایه الست
قهقهه شادان عشقش کرد مجلس پرشکر
روی و چشم شمس تبریزی گل و نسرین بکاشت
۲۳۶۶

ای سراندازان همه در عشق تو پا کوفته
زیر این هفت آسیا هستی ما را خوش بکوب
عاشقان با عاقلان اندر نیامیزد از آنک
عاقلان از مور مرده درکشند از احتیاط
مردم چشم از خیالت چون شود پی کوب عشق
از شکار تو به بیشه جان شیران خون شده
عشق چون خورشید دامن گستریده بر زمین
لا چو لالایان زده بر عاشقانش دست رد

بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته
خون دل یاقوت وار از عکس آن برخاسته

دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته
در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
انیا و اولیا را دیدگان بگریسته
تا مثالی وانمایم کان چنان بگریسته
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته
جان پی دیده بمانده خون چکان بگریسته
همچنین به خون چکان دل در نهران بگریسته
هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته
بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته
از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

وز صواب هر خطایت صد ختن پا کوفته
وآنکه اندر باغ عشقت مرد و زن پا کوفته
صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته
تا دو صد حلاج عشقت بر رسن پا کوفته
می نگنجد در جهان در خویشتن پا کوفته
راه پریدن نبد تا در وطن پا کوفته
آفتاب جان به رقص و این بدن پا کوفته
بوالحزن شادان شده با بوالحسن پا کوفته
در میان نرگس و گل جسم من پا کوفته

گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته
روشنایی کی فزاید سرمه ناکوفته
در نیامیزد کسی ناکوفته با کوفته
عاشقان از لالایی ازدها را کوفته
فرق ها پیدا شود از کوفته تا کوفته
در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته
عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفته
غیرت الا شده بر مغز لالا کوفته

حاجیان راه جان خسته نگردند از نشاط
ساربان این غزل گو تا ز بعد خستگی
۲۳۶۷

تا چه عشق است آن صنم را با دل پر خون شده
دم به دم او کف خود را از دلم پر خون کند
نام عاشق بر من و او را ز من خود صبر نیست
چونک کردم رو به بالا من بدیدم یک مهی
ذره ها اندر هوا و قطره ها در بحرها
واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردمش
پیش شمس الدین تبریزی برو کز رحمتش
۲۳۶۸

ای به میدان های وحدت گوی شاهی باخته
عقل کل کز چشم گشته از کمال غیرت
ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی
ای که طاووس بهار از عشق رویت جلوه گر
از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته
شمس تبریزی جهان را چون تو پر کردی ز حسن
۲۳۶۹

چشم بگشا جان ها بین از بدن بگریخته
صد هزاران عقل ها بین جان ها پرداخته
گر گریزد صد هزاران جان و دل من فارغم
صد هزاران تشنه ز استسقا بگفته ترک جان
۲۳۷۰

این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده
مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد
باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو
بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان
باد را یا رب نمودی مروحه پنهان مدار
هر که بیند او سبب باشد یقین صورت پرست
اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه ای
شد مقلد خاک مردان نقل ها ز ایشان کند
چشم بر ره داشت پوینده قراضه می بچید
همچو مادر بر بچه لرزیم بر ایمان خویش
همچو ماهی می گدازی در غم سرلشکری

اشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته
اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته

هر زمان گوید که چونی ای دل بی چون شده
تا ز دست دست او خون دلم جیحون شده
عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده
فته خورشید گشته آفت گردون شده
در دماغ عاشقانش باده و افیون شده
خیز مجلس سرد کردی ای چو افلاطون شده
مردگان کهنه بینی عاشق و معنون شده

جمله را عریان بدیده کس تو را نشناخته
وز کزی پنداشته کو مر تو را انداخته
تا در اسرار جهان تو صد جهان پرداخته
بر درخت جسم جان نالان شده چون فاخته
وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته
من جهان روح را از غیر عشقت آخته

جان قفص را در شکسته دل ز تن بگریخته
صد هزاران خویشان بی خویشان بگریخته
چون درآمد مست و خندان آن ز من بگریخته
صد هزاران بلبل آن سو از چمن بگریخته

صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده
هم بدو زنده شده ست و هم بدو بی جان شده
ز امر تو دشنام گشته وز تو مدحت خوان شده
از صبا معمور عالم با وبا ویران شده
مروحه دیدن چراغ سینه پاکان شده
و آنک بیند او مسبب نور معنی دان شده
پیش اهل بحر معنی درها ارزان شده
و آن دگر خاموش کرده زیر زیر ایشان شده
آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده
از چه لرزد آن ظریف سر به سر ایمان شده
بینمت چون آفتابی بی چشم سلطان شده

چند گویی دود برهان است بر آتش خمش
چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو
ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار
بس کن ای مست معربد ناطق بسیارگو

۲۳۷۱

کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته
این صدف های دل ما با چنین درد فراق
روز و شب با هم نشسته آب و آتش هم قرین
وصل و هجران صلح کرده کفر ایمان یک شده
گرگ یوسف خلق گشته گرگی از وی گم شده
خاک خاکی ترک کرده تیرگی از وی شده
شادیا روزی که آن معشوق جان های لقا
مست کرده جمله را زان غمزه مخمور خویش
تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده
آن در بسته ابد بگشاده از مفتاح لطف
سر سر شمس دین مخدوم ما پیدا شده
ای خداوند شمس دین فریاد از این حرف رهی
یک دمی مهلت دهم تا پستتر گیرم سخن
در ره عشاق حضرت گو که از هر محنتش
قطره زهر و هزاران تنگ تریاق شفا
خواری آن جا با عزیزی عهد بسته یک شده
جان بود ارزان به نرخ خاک پیش جان جان
از پی آن جان جان جان ها چنان گوهر شده
آخر دور جهان با اولش یک سر شده
در سرای بخت رو یعنی که تبریز صفا

۲۳۷۲

هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره
چو رخ شاه بدیدی برو از خانه چو بیدق
چو بدان بنده نوازی شده ای پاک و نمازی
تو در این ماه نظر کن که دلت روشن از او شد
نه بترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت
کی بود آب که دارد به لطافت صفت او
تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره
چو بدیدم بر سیمش ز زر و سیم نفورم

بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده
بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده
بینمت رسته از این و آن و آن و آن شده
بینمت خاموش گویان چون کفه میزان شده

خوش بود این جسم ها با جان ها آمیخته
با گهرهای صفای باوفا آمیخته
لطف و قهری جفت و دردی با صفا آمیخته
بوی وصل شاه ما اندر صبا آمیخته
بوی پیراهن رسیده با عما آمیخته
آب همچون باده با نور صفا آمیخته
آمده در بزم مست و با شما آمیخته
تا ز مستی اجنبی با آشنا آمیخته
لعنت ابلیس هم با اصطفا آمیخته
قفل های بی وفایی با وفا آمیخته
تا بینی بنده با وصف خدا آمیخته
ز آنک هر حرفی از این با ازدها آمیخته
ز آنک تند است این سخن با کبریا آمیخته
صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته
نفخه عیسی دولت با وبا آمیخته
پستی آن جا از طبیعت با علا آمیخته
گر چه این جا هست جان ها با غلا آمیخته
مس جان با جان جان چون کیمیا آمیخته
ابتدای ابتدا با انتها آمیخته
تا بینی این سرا با آن سرا آمیخته

که بود در تک دریا کف دریا به کناره
رخ خورشید چو دیدی هله گم شو چو ستاره
همگان را تو صلا گو چو موذن ز مناره
تو در این شاه نگه کن که رسیده ست سواره
به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره
که دو صد چشمه برآرد ز دل مرمر و خاره
تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره
که نفور است نسیمش ز کف سیم شماره

تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی
همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده
بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند
۲۳۷۳

مشنو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه
بمشو غره پرستش بدمه ریش به دستش
سوی صحرای عدم رو به سوی باغ ارم رو
به شه بنده نوازی تو پیر باز چو بازی
بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من
همه میرند ولیکن همه میرند به پیشت
ز چه افروخت خیالش رخ خورشیدصفت را
چو تو را حسن فزون شد خردم صید جنون شد
چو تو جمعیت جمعی تو در این جمع چو شمعی
تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او
۲۳۷۴

هله صیاد نگویی که چه دام است و چه دانه
بجز از دست فلانی مستان باده که آن می
بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی
نه سماع است نه بازی که کمندی است الهی
نبود هیچ غری را غم دلاله و شاهد
به دهان تو چنین تیغ نهاده ست نهنده
که خیالات سفیهان همه دربان الهند
نگذارند غران را که درآیند به لشکر
چو ندیده ست نشانه نبود اسپر و تیرش
۲۳۷۵

سوی اطفال بیامد به کرم مادر روزه
بنگر روی ظریفش بخور آن شیر لطیفش
بنگر دست رضا را که بهاری است خدا را
هله ای غنچه نازان چه ضعیفی و چه یازان
تو گلا غرقه خونی ز چپی دلخوش و خندان
ز چپی عاشق نانی بنگر تازه جهانی
۲۳۷۶

صنما از آنچ خوردی بهل اندکی به ما ده
که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را

تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره
تو شتر هم نخریده که شکسته ست مهاره
تو خمش باش و چنان شو هله ای عربده باره

بشلولم بشلولم مچه از روزن خانه
وگرت شاه کند او که تویی یار یگانه
می بی درد نیابی تو در این دور زمانه
به خدا لقمه بازان نخورد هیچ سمانه
بروم گر نروم من کندم گوش کشانه
همه تیر ای مه مه رو نپرد سوی نشانه
ز کی آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه
چو مرا درد فزون شد بده آن درد مغانه
چو در این حلقه نگینی مچه ای جان زمانه
تو مگو تا که بگوید لب آن قندفسانه

که چو سیمرخ ببیند بجهد مست ز لانه
برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه
به زبانی که بسوزد همه را همچو زبانه
منگر سست به نخوت تو در این بیت و ترانه
نبود هیچ کلی را غم شانه گر و شانه
مثل کارد که گیرد بر تیغی به دهانه
نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه
که بخندد لب دشمن ز کر و فر زنانه
چو نخورده ست دوگانه نبود مرد یگانه

مهل ای طفل به سستی طرف چادر روزه
به همان کوی وطن کن بنشین بر در روزه
بنگر جنت جان را شده پرعبر روزه
چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه
مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه
بستان گندم جانی هله از بیدر روزه

غم تو به توی ما را تو به جرعه ای صفا ده
به شراب شادی افزا غم و غصه را سزا ده

ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی
بنشان تو جنگ ها را بنواز چنگ ها را
سر خم چو برگشایی دو هزار مست تشنه
صنما بین خزان را بنگر برهنگان را
به نظاره جوانان بنشسته اند پیران
به صلاح دین به زاری برسی که شهریاری

۲۳۷۷

ای خداوند یکی یار جفاکارش ده
تا بداند که شب ما به چه سان می گذرد
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن
ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه
گمراهش کن که ره راست نداند سوی شهر
عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند
کو صیادی که همی کرد دل ما را پار
منکر پار شده ست او که مرا یاد نماند
گفتم آخر به نشانی که به دربان گفتمی
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد
بس کن ای ساقی و کس را چو رهی مست مکن

۲۳۷۸

صد خمار است و طرب در نظر آن دیده
صد نشاط است و هوس در سر آن سرمستی
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی
پیچ زلفش چو ندیدی تو برو معذوری
نی تراشی است که اندر نی صورت بدمد
گر بداند که حریف لب کی خواهد شد
گر پرسند چه فرق است میان تو و غیر
جرعه ای کن فیکون بر سر آن خاک بریخت
شمس تبریز تو را عشق شناسد نه خرد

۲۳۷۹

بده آن باده جانی که چنانیم همه
همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گلیم
همه در بند هواند و هوا بنده ماست
همچو سرنا بخروشیم به شکر لب یار
تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد

بنهان ز دست خصمان تو به دست آشنا ده
ز عراق و از سپاهان تو به چنگ ما نوا ده
قدح و کدو بیارند که مرا ده و مرا ده
ز شراب همچو اطلس به برهنگان قبا ده
به می جوان تازه دو سه پیر را عصا ده
ملک و شراب داری ز شراب جان عطا ده

دلبری عشوه ده سرکش خون خوارش ده
غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
با طبیعی دغلی پیشه سر و کارش ده
یک سقایی حجری سینه سبکسارش ده
پس قلاوز کژ بیهده رفتارش ده
مدتی گردش این گنبد دوارش ده
زو ببر سنگ دلی و دل پیرارش ده
بیر انکار از او و دم اقرارش ده
که فلانی چو بیاید بر ما بارش ده
رو بجو همچو خودی ابله و آچارش ده
ور کنی مست بدین حد ره هموارش ده

که در آن روی نظر کرده بود دزدیده
که رخ خود به کف پاش بود مالیده
که سلام از لب آن یار بود بشنیده
ای تو در نیک و بد دور زمان پیچیده
هیچ دیدی تو نی بی نفسی نالیده
کی برنجد ز بریدن قلم بالیده
فرق این بس که تویی فرق مرا خاریده
لب عشاق جهان خاک تو را لیسیده
بر دم باد بهاری نرسد پوسیده

که می از جام و سر از پای ندانیم همه
روح مطلق شده و تابش جانیم همه
که برون رفته از این دور زمانیم همه
همه دکان بفروشیم که کانیم همه
که به صورت مثل کون و مکانیم همه

زعفران رخ ما از حذر چشم بد است
مصحف آریم و به ساقی همه سوگند خوریم
هر کی جان دارد از گلشن جان بوی برد
دل ما چون دل مرغ است ز اندیشه برون
ملکان تاج زر از عشق ره ما بدهند
جان ما را به صف اول پیکار طلب
در پس پرده ظلمات بشر نشینیم
شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم
شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای

۲۳۸۰

پیش جوش عفو بی حد تو شاه
بس که گمره را کنی بس جست و جو
منطقم را کرد ویران وصف تو
آه درد را ندارم محرمی
چه بجوشد نی بروید از لبش
بس کن ای نی ز آنک ما نامحرمیم

۲۳۸۱

عشق بین با عاشقان آمیخته
چند بینی این و آن و نیک و بد
چند گویی بی نشان و بانسان
چند گویی این جهان و آن جهان
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان
اندر آمیزید زیرا بهر ماست
آب و آتش بین و خاک و باد را
گرگ و میش و شیر و آهو چار ضد
آن چنان شاهی نگر کز لطف او
آن چنان ابری نگر کز فیض او
اتحاد اندر اثر بین و بدان
گر چه کز بازند و ضدانند لیک
قد خا خاموش باش و حیف دان
شمس تبریزی همی روید ز دل

۲۳۸۲

ای بخاری را تو جان پنداشته
ای فرورفته چو قارون در زمین

ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
که جز از دست و کفت می نستانیم همه
هر کی آن دارد دریافت که آنیم همه
که سبک دل شده زان رطل گرانیم همه
که کمربختر از بخت جوانیم همه
ز آنک در پیش روی تیر و سنانیم همه
ز آنک چون نور سحر پرده درانیم همه
گرگ بودیم کنون شهره شبانیم همه
سوی او با دل و جان همچو روانیم همه

توبه کردن از گناه آمد گناه
گمرهی گشته ست فاضلتر ز راه
راه گفتن بسته شد مانده ست آه
چون علی اه می کنم در قعر چاه
نی بنالد راز من گردد تباہ
زان شکر ما را و نی را عذر خواه

روح بین با خاکدان آمیخته
بنگر آخر این و آن آمیخته
بی نشان بین با نشان آمیخته
آن جهان بین وین جهان آمیخته
شاه بین با ترجمان آمیخته
این زمین با آسمان آمیخته
دشمنان چون دوستان آمیخته
از نهیب قهرمان آمیخته
خار و گل در گلستان آمیخته
آب چندین ناودان آمیخته
نوبهار و مهرگان آمیخته
همچو تیرند و کمان آمیخته
قد و پند اندر دهان آمیخته
کس نباشد آن چنان آمیخته

حبه زر را تو کان پنداشته
وی زمین را آسمان پنداشته

ای	بدیده	لعبتان	دیو	را	لعبتان	را	مردمان	پنداشته
ای	کرانه	رفته	عشق	از	ننگ	تو	در	پنداشته
ای	گرفته	چشم	آب	از	دود	کفر	نور	پنداشته
ای	ز	شهوت	در	پلیدی	همچو	کرم	همچنان	پنداشته
مستی	شهوت	نشان	لعت	است			بی	پنداشته
ای	تو	گندیده	میان	حرف	و	صوت	بی	پنداشته
ماهتابش	می	زند	بر	کوریت			هم	پنداشته
هر	چه	گفتم	خویشتن	را	گفته	ام	دیگران	پنداشته

۲۳۸۳

عشق	تو	از	بس	کشش	جان	آمده	و	خندان	آمده
جان	شکرخای	است	لیکن	از	توش		به	دندان	آمده
دوش	دیدم	صورت	دل	را	چنانک		بر	دست	آمده
صید	کرده	جان	هر	مشتاق	را		سوی	جانان	آمده
جمله	جان	ها	سوی	تو	آید	بود	زر	جانب	آمده
گفتمش	از	عاشقان	این	خون	ز	چیست	و	رندان	آمده
گفت	خون	باشد	زبان	عاشقی			است	برهان	آمده
بوی	مشک	و	بوی	ریحان	لطف	ماست	نور	یزدان	آمده
درد	درد	شمس	تبریزی	مرا			گنج	درمان	آمده

۲۳۸۴

جسته	اند	دیوانگان	از	سلسله	ز	آنک	برزد	بوی	جان	از	سلسله		
نعره	ها	از	عاشقان	برخاسته	الامان	و	الامان	از	سلسله	از	سلسله		
جان	مشتاقان	نمی	گنجد	همی	در	زمین	و	آسمان	از	سلسله			
پیش	لیلی	می	برم	من	هر	دمی	مجنون	ارمغان	از	سلسله			
حلقه	های	عشق	تو	در	گوش	ماست	ما	را	تو	مران	از	سلسله	
فته	بین	کز	سلسله	انگیختی	فته	را	هم	می	نشان	از	سلسله		
صد	نشان	بر	پای	جان	از	بند	چه	جان	شد	بی	نشان	از	سلسله
شمس	تبریزی	مرادم	زلف	توست	گر	چه	کردم	من	بیان	از	سلسله		

۲۳۸۵

روز	ما	را	دیگران	را	شب	شده	ز	آفتابی	اختران	را	شب	شده		
تیر	دولت	های	ما	پیروز	شد		تیر	جست	و	مر	کمان	را	شب	شده
روز	خندان	در	رخ	عین	الیقین		کافرستان	گمان	را	شب	شده			
برپریده	مرغ	ایمانت	کنون				بی	امان	خواهی	امان	را	شب	شده	
هر	دمی	روز	است	اندر	کان	جان	روز	نقد	توست	کان	را	شب	شده	
عاشقان	را	روزهای	بی	نشان			عاقل	رسم	و	نشان	را	شب	شده	

قرابه باز دانا هوش دار آبنگینه
 چون شیشه بشکنی جان بسیار پای یاران
 وآننگه که مرهم آری سر را به عذر خاری
 بفزا شراب و خوش شو بیرون ز پنج و شش شو
 نی زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی
 در بزمگاه وحدت یابی هر آنچه خواهی
 جانی که غم فرودی از شمس حق تبریز

پیغام زاهدان را کآمد بلای توبه
 هم زهد برشکسته هم توبه توبه کرده
 چون از جهان رمیدی در نور جان رسیدی
 شرط است بی قراری با آهوی نتاری
 در صید چون درآید بس جان که او رباید
 چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد
 از باده لب او مخمور گشته جان ها
 تا باغ عاشقان را سرسبز و تازه کردی
 ای توبه برگشاده بی شمس حق تبریز

این جا کسی است پنهان دامان من گرفته
 این جا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان
 این جا کسی است پنهان همچون خیال در دل
 این جا کسی است پنهان مانند قند در نی
 جادو و چشم بندی چشم کشش نبیند
 چون گلشکر من و او در همدگر سرشته
 در چشم من نیاید خوبان جمله عالم
 من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم
 تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی
 در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی
 بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت
 ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده
 من دامنش کشیده کای نوح روح دیده
 تو تاج ما وآننگه سرهای ما شکسته
 گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر

تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
 مجروح و خسته گردد این خود بود کمینه
 بر موزه محبت افتد هزار پینه
 مگذار ناخوشی را گرد سرای سینه
 از دست حق رسیده بی واسطه قینه
 در رزمگاه محنت که آن نه و که این نه
 نو نو طرب فزاید بی کهنه های دینه

با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه
 چون هست عاشقان را کاری و رای توبه
 چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه
 ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه
 یک تیر غمزه او صد خونبهای توبه
 گرد غبار اسبش صد توتیای توبه
 و آن چشم پرخمارش داده سزای توبه
 حسنت خراب کرده بام و سرای توبه
 روزی که ره نماید ای وای وای توبه

خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
 باغی به من نموده ایوان من گرفته
 اما فروغ رویش ارکان من گرفته
 شیرین شکرفروشی دکان من گرفته
 سوداگری است موزون میزان من گرفته
 من خوی او گرفته او آن من گرفته
 بنگر خیال خوبش مژگان من گرفته
 تا درد عشق دیدم درمان من گرفته
 گر گرد درد گردی فرمان من گرفته
 زین بحر سر برآری مرجان من گرفته
 تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
 پیمانہ جام کرده پیمان من گرفته
 از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
 تو یار غار وآننگه یاران من گرفته
 عشاق روح گشته ریحان من گرفته

یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته
همچو سگان تازی می کن شکار خامش
تبریز شمس دین را بر چرخ جان بینی

۲۳۸۹

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده
کرده به دست اشارت کز من بگو چه خواهی
نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان
در حلقه قلاشی زنهار تا نباشی
چون آینه است عالم نقش کمال عشق است
چون سبزه شو پیاده زیرا در این گلستان
هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده
آن شه صلاح دین است کو پایدار بادا

۲۳۹۰

آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده
بنگر به شهوت خود ساده ست و صاف بی رنگ
زنبور شهد جانت هر چند ناپدید است
اندازه تن تو خود سه گز است و کمتر
تا چند کاسه لیزی این کوزه بر زمین زن
سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد
آید سوارگشته بر عشق شمس تبریز

۲۳۹۱

بازآمد آن مغنی با چنگ سازکرده
بازار یوسفان را از حسن برشکسته
شمشیر درنهاده سرهای سروران را
خود کشته عاشقان را در خونشان نشسته
آن حلقه های زلفت حلق که راست روزی
از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد
ای یک ختن شکسته ای صد ختن نموده
بخت ابد نهاده پای تو را به رخ بر
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان
ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز

۲۳۹۲

ای کهریای عشقت دل را به خود کشیده

مستان و می پرستان میدان من گرفته
نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته
اشراق نور رویش کیهان من گرفته

بر تخت شه کی باشد جز شاه و شاه زاده
مخمور می چه خواهد جز نقل و جام و باده
در خلوت هوالحق بزم ابد نهاده
هش دار تا نیفتی ای مرد نرم و ساده
چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده
ای مردمان کی دیده است جزوی ز کل زیاده
دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده
هم جمله عقل گشته هم عقل باده داده
دست عطاش دایم در گردنم قلاده

فردا از او بینی صد حور رو گشاده
یک عالمی صنم بین از ساده ای بزاده
شش خانه های او بین از شهد پر نهاده
در خان خود تو بنگر از نه فلک زیاده
برگیر کاه گل را از روی خنب باده
آتش رخی برآید از زیر این سجاده
اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

دروازه بلا را بر عشق باز کرده
دکان شکران را یک یک فراز کرده
و آن گاهشان ز معنی بس سرفراز کرده
و آن گاه بر جنازه هر یک نماز کرده
ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
کشتی جان ما را دریای راز کرده
وز نیم غمزه ترکی سیصد طراز کرده
کت بنده کمینم وآنکه تو ناز کرده
وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

دل رفته ما پی دل چون بی دلان دویده

دزدیده دل ز حسنت از عشق جامه واری
از بس شکر که جانم از مصر عشق خورده
در سایه های عشقت ای خوش همای عرشی
ای شاد مرغزاری کان جاست ورد و نسرين
دیده ندیده خود را و اکنون ز آینه تو
سرنای دولت تو ای شمس حق تبریز
۲۳۹۳

برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده
ای جان چرا نشستی وقت می است و مستی
بهر رضای مستی برجه بکوب دستی
ما را مبین چو مستان هر چه خورم می است آن
نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت
او آب زندگانی می داد رایگانی
از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم
با این همه دهانم گر رشک او نبستی
یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را
با این که می نداند چون جرعه ای ستاند
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را
۲۳۹۴

از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله
افکند در سر من آنچه از سرم برآرد
می گشت دین و کیشم من مست وقت خویشم
من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم
ای سخره زمانه برهم بزن تو خانه
بربند این دهان را بگشا دهان جان را
نپذیرد آن نواله جانت چو مست باشد
جان های آسمانی سرمست شمس تبریز
۲۳۹۵

دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه
با زخمه چو آتش می زد ترانه خوش
در پرده عراقی می زد به نام ساقی
ساقی ماه رویی در دست او سبویی
پر کرد جام اول زان باده مشعل
بر کف نهاده آن را از بهر دلستان را

تا شحنه فراقت دستان دل بریده
نی را ز ناله من در جان شکر دمیده
هر لحظه باز جان ها تا عرش برپریده
از آب عشق رسته وین آهوان چریده
هر دیده خویشان را در آینه بدیده
گوش رباب جانی برتافته شنیده

جویان و پای کویان از آسمان رسیده
آخر در این کشاکش کس نیست پاکشیده
دستی قدح پرستی پراوق گزیده
افیون شود مرا نان مخموری دو دیده
آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده
از قطره قطره او فردوس بردمیده
زان سر چه دارد آن جان گفتار دم بریده
صد جای آسمان را تو دیدی دریده
کی داند آفرین را این جان آفریده
مستی خراب گردد از خویش وارهیده
بیرون نجسته ای تو زین چرخه خمیده

آن دلبرم درآمد در کف یکی پیاله
نو کرد عشق ما را باده هزارساله
نی نسیه را شناسم نی بر کسم حواله
بر جام می نبشتم این بیع را قباله
کاین کاله بیش ارزد وآنکه چگونه کاله
بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله
سرمست خد و خالش کی بنگرد به خاله
بگشای چشم و بنگر پران شده چو ژاله

برداشته ربابی می زد یکی ترانه
مست و خراب و دلکش از باده مغانه
مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
از گوشه ای درآمد بنهاد در میانه
در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه
آنکه بکرد سجده بوسید آستانه

بستد نگار از وی اندرکشید آن می
می دید حسن خود را می گفت چشم بد را
۲۳۹۶

ای پاک از آب و از گل پایی در این کلم نه
من آب تیره گشته در راه خیره گشته
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل
هر حاصلی که دارم بی حاصلی است بی تو
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد
چون رشته تبم من با صد گره ز زلفت
از چشم توست جانا پرسحر چاه بابل
گفتی الست زان دم حاصل شده ست جانم
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی
ای شمس حق تبریز ار مقبل است جانم

۲۳۹۷

ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته
صد مطرقه کشیده در یک قدح بکرده
یک ریسمان فکندی بردیم بر بلندی
از آهوان چشمت ای بس که شیر عشقت
دیدن به خواب در شب ماه تو را مبارک
ای بنده کمینت گشته چو آبگینه
در حسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم

۲۳۹۸

آن دم که دررباید باد از رخ تو پرده
از جنگ سوی ساز آوز ناز و خشم بازآ
ای بخت و بامرادی کاندلر صبح شادی
اندیشه کرد سیران در هجر و گشت سکران
تو آفتاب مایی از کوه اگر برآیی
ای دوش لب گشاده داد نبات داده
بر باده و بر افیون عشق تو برفزوده
ای شیر هر شکاری آخر روا نداری
گر چه در این جهانم فتوی نداد جانم
ای دوست چند گویی که از چه زردروی
کی رغم چشم بد را آری تو جعد خود را
نی با تو اتفام نی صبر در فراقم

شد شعله ها از آن می بر روی او دوانه
نی بود و نی بیاید چون من در این زمانه

بی دست و دل شدستم دستی بر این دلم نه
از ره مرا برون بر در صدر منزلم نه
شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه
همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
سحری بکن حلالی در چاه بابلم نه
تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
گویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه
اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته
صد زین قدح کشیده چون عاقلان نشسته
من در هوا معلق و آن ریسمان گسسته
هم پوست بردریده هم استخوان شکسته
وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته
بشکسته آبگینه صد دست و پا بخسته
زه گفتم و ز غیرت تیر از کمان بجسته

زنده شود بجنبد هر جا که هست مرده
ای رخت های خود را از رخت ما نورده
آن جام کیقبادی تو داده ما بخورده
صافت چگونه باشد چون جان فراست درده
چه جوش ها برآرد این عالم فسرده
خوش وعده ای نهاده ما روزها شمرده
و از آفتاب و از مه رویت گرو ببرده
دل را به خرده گیری سوزیش همچو خرده
گرد و دراز گشتن بر طمع نیم گرده
صفراییم برآرم در شور خویش زرده
کاین را به تو سپردم ای دل به ما سپرده
ز آسیب این دو حالت جان می شود فشرده

هم تو بگو که گفتت کالنقش فی الحجر شد

۲۳۹۹

ای از تو من برسته ای هم توام بخورده
گه در کفم فشاری گه زیر پا به هر غم
چون نور آفتابی بر خاک ما فکندی
از روزن تن خود چون نور بازگردیم
آن کس که قرص بیند گوید که گشت زنده
در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را
ای اصل اصل دل ها ای شمس حق تبریز

۲۴۰۰

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده
مه را نگر برآمده مهمان شب شده
خورشید را نگر که شهنشاه اختر است
منگر به نقطه خوار تو آن را نگر که دوست
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود
این عشق همچو روح در این خاکدان غریب
همچون بهار سوی درختان خشک ما
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر
جان را اگر نبینی در دلبران نگر
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر
در عین مرگ چشمه آب حیات دید
آمد بهار عشق به بستان جان درآ
اقرار می کنند که حشر و قیامت است
ای دل ز خود چو باخبری رو خموش کن

۲۴۰۱

ای صد هزار خرمن ها را بسوخته
از عشق سنگ خارا بر آهنی زده
از سر قدم بساختم ای آفتاب حسن
سرنای این دلم ز تو بناخت پرده ای
در اصل زمهریر گر افتد ز آتشت
از عالم نه جای ندا کرد عشق تو
ای لطف سوزشی که شرار جمال تو
آن روی سرخ را می احمر دمی بدید
آن خد احمر ار بنمایی دمی دگر

گفتار ما ز دل ها زو می شود سترده

هم در تو می گدازم چون از توام فسرده
زیرا که می نگرده انگور نافشرده
و آن گاه اندک اندک باز آن طرف ببرده
در قرص آفتابی پاک از گناه و خرده
و آن کو به روزن آید گوید فلان بمرده
در مغز اصل صافیم باقی بمانده درده
ای صد جگر کبابت تا چیست قدر کرده

دل ناز و باز کرده و دلدار آمده
دامن کشان ز عالم انوار آمده
از بهر عذر گازر غمخوار آمده
اندر طواف نقطه چو پرگار آمده
اندر وثاق این دل بیمار آمده
مانند مصطفاست به کفار آمده
آن نوبهار حسن به ایثار آمده
زو باغ زنده گشته و در کار آمده
با قد سرو و روی چو گلنار آمده
منصوروار شاد سوی دار آمده
آن چشمه ای که مایه دیدار آمده
بنگر به شاخ و برگ به اقرار آمده
آن مردگان باغ دگربار آمده
چون بی خبر مباش به اخبار آمده

زین پس مدار خرمن ما را بسوخته
برقی بجسته ز آهن و خارا بسوخته
هم سر به جوش آمده هم پا بسوخته
هم پرده اش دریده و سرنا بسوخته
تا روز حشر بینی سرما بسوخته
هر جان که گوش داشته برجا بسوخته
جان را کشیده پیش و به عمدا بسوخته
صفرای عشق او می حمرا بسوخته
سودای تو برآید و صفرا بسوخته

طبعی که لاف زلف مطرا همی زدی
 در وا شدم به جستن تو جانب فلک
 کی بینم از شعاع وصال تو آتشی
 من چون سپند رقص کنان اندر او شده
 اندر فتاده برق به دکان عاشقان
 زر گشته مس جسم ز اکسیر جان چنانک
 ایمان و مومنان همه حیران شده ز عشق
 برقی ز شمس دین و ز تبریز آمده

۲۴۰۲

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده
 باده از آن خم مه پر کن و پیشم بنه
 چون گذرد می ز سر گویم ای خوش پسر
 چاکر خنده توام کشته زنده توام
 فتنه به شهر توام کشته قهر توام
 صدقه از آن لعل کان بخش بر این پریان
 از سر کین درگذر بوسه ده ای لب شکر
 هر که دوم بار زاد عشق بدو داد داد
 شمس حق نیک نام شد تبریزت مقام

۲۴۰۳

ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده
 شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو
 جان چو تویی بی شکی پیش تو جان جانکی
 پردگی و فاش تو آفت او باش تو
 دوش بدادی مرا از کف خود باده را
 غیر شرابی چو زر ای صنم سیمبر
 نیست شدم در چمن قفل بر آن در بزن
 شیر پراکنده ام زخم تو را بنده ام
 زان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم
 خسرو تبریزان شمس حق روحیان

۲۴۰۴

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره
 پیش تو افتاده ماه بر ره سودای عشق
 پنجره ای شد سماع سوی گلستان تو
 آه که این پنجره هست حجابی عظیم
 تا چه زند زهره از آینه و جندره
 ریخته گلگونه اش یاوه شده قنجره
 گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره
 رو که حجابی خوش است هیچ مگو ای سره

از شکرینی که هست بهر بخایندش
دست دل خویش را دیدم در خمره ای
گفت شراب کسی کو همگی چرخ را
کره گردون تند پیشش پالایی
ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت
ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین

۲۴۰۵

ای همه منزل شده از تو ره بی ره
از سر پستان عشق چونک دمی شیر یافت
روی ببیند روی بهر خدا عاشقان
والله کو یوسف است بشنو از من از آنک
چونک نماید جمال گوش سوی غیب دار
عاشق باشد کمان خاص بتی همچو تیر
آنک ز تبریز دید یک نظر شمس دین

۲۴۰۶

ایا دلی چو صبا ذوق صبح ها دیده
گهی به بحر تحیر گهی به دامن کوه
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده
چو جوششی و بخاری فتاد در دریا
چو موج موج درآمیخت چشم با دریا
به پیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس
نه طالب است و نه مطلوب آن که در توحید
اله را کی شناسد کسی که رست ز لا
رموز لیس و فی جیتی بدانسته
دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت

۲۴۰۷

زهی لواء و علم لا اله الا الله
چگونه گرد برآورد شاه موسی وار
ستاده اند صفات صفا ز خجالت او
یکی ستم ز وی از صد هزار عدل به است
ز هر طرف که نظر کرد می برویاند
ز بحر غم به کناری رسم عجب روزی
ندارد از شه من هیچ بوی جان آن کس
چو دیده کحل نپذیرفت از شه تبریز

لب همه دندان شده ست بر مثل دستره
گفتم خواجه حکیم چیست در این خنبره
با همه دولاب جان می نخرد یک تره
بر سر میدان او جان خر باتوبره
نصرت بر میمنه دولت بر میسره
هین که رسید آفتاب جانب برج بره

بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
قامت سروی گرفت کودکک یک مه
گر چه زنج زد بسی کوردلی ابله
بودم با یوسفی هم نمک و هم چمه
عرش پر از نعره هاست فرش پر از وه وه
هیچ نبرد کمان گر بشود ده زه
طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

ز دیده مست شدی یا ز ذوق نادیده
کمر بیسته و در کوه کهربا دیده
برون ز چرخ و زمین رفته صد سما دیده
ز لذت نظرش رست در قفا دیده
عجب عجب که همه بحر گشت یا دیده
چنین بود نظر پاک کبریادیده
صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
ز لا کی رست بگو عاشق بلادیده
هزار بار من این جبه را قبا دیده
تویی حیات من ای دیده خدادیده

که زد بر اوج قدم لا اله الا الله
ز بحر هست و عدم لا اله الا الله
به پیش او به قدم لا اله الا الله
زهی خوشی ستم لا اله الا الله
هزار باغ ارم لا اله الا الله
ز موج لطف و کرم لا اله الا الله
که ببینیش تو به غم لا اله الا الله
زهی دریغ و ندم لا اله الا الله

برآید از دل و از جان الست شه شنود
بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین
دلم طواف به تبریز می کند محرم
زهی خوشی که بگویم که کیست هان بر در

۲۴۰۸

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد
ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم وار
سری ز خاک برآور که کم ز مور نه ای
از آن به دانه پوسیده مور قانع شد
بگو به مور بهار است و دست و پا داری
چه جای مور سلیمان درید جامه شوق
ولی به قد خریدار می برند قبا
بیار قد درازی که تا فروبریم
خموش کردم از این پس که از خموشی من

۲۴۰۹

که بوده است تو را دوش یار و همخوابه
چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شده ست
چو شانه زلف تو را دید شد هر انگشتش
ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام
خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا

۲۴۱۰

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته
از این سپس منم و شب روی و حلقه یار
برون پرده درند آن بتان و سوزاند
به خواب کن همه را طاق شو از این جفتان
بدانک خلوت شب بر مثال دریایی است
رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی

۲۴۱۱

دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده
به بوی وصل دو دیده خراب و مست شده ست
چو دیده بیشه آن شیرمست من باشد
دو دیده را بگشا نور ذوالجلال بین
چو چتر و سنجق آن رشک صد سلیمان دید

هزار بانگ نعم لا اله الا الله
زهی شفای سقم لا اله الا الله
در آن حریم حرم لا اله الا الله
بگوید او که منم لا اله الا الله

ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
ز آفتاب ربوندند خود قبا و کلاه
صد آفتاب چو یوسف فرود شد در چاه
خبر ببر بر موران ز دشت و خرمنگاه
که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه
چرا ز گور نسازی به سوی صحرا راه
مرا مگیر خدا زین مثال های تباه
اگر چه جامه دراز است هست قد کوتاه
قبا که پیش درازیش بسکلد زه ماه
جدا شود حق و باطل چنانک دانه ز کاه

که از خوی تو پر از مشک گشت گرمابه
پریت خوانده به حمام و کرده ات لابه
دلیل و آلت تهلیل همچو سبابه
که جمله قبه زجاجی شده ست چون تابه
که هر کی نسبت تو یافت گشت نسابه

که شرم بادت از آن زلف های آشفته
شب دراز و تب و رازهای ناگفته
که لطف های بتان در شب است بنهفته
به سوی طاق و رواقش مرو به شب جفته
به قعر بحر بود درهای ناسفته
که باشدت عوض حج های پذیرفته

زهی مبارک و زیبا به فال در دیده
چگونه باشد یا رب وصال در دیده
چه زهره دارد گرگ و شکال در دیده
ز فر دولت آن خوش خصال در دیده
گشاد هدهد جان پر و بال در دیده

چو آفتاب جمالش بدیده ها درتافت
چو عقل عقل قفق شد درون خرگه جسم
دو دیده مست شد از جان صدر شمس الدین

۲۴۱۲

چو مست روی توام ای حکیم فرزانه
ز چشم مست تو پیچد دلم که دیوانه است
دل خراب مرا بین خوشی به من بنگر
بکن نظر که بدان یک نظر که درنگری
دو چشم تو عجمی ترک و مست و خون ریزند
مرا و خانه دل را چنان به یغما برد
به باغ روی تو آیم و خانه برشکنیم
صلاح دین تو چو ماهی و فارغی زین شرح

۲۴۱۳

عجب دلی که به عشق بت است پیوسته
بمال چشم دلا بهترک از این بنگر
دو کف به سوی دعا سوی بحر می رانی
خنک کسی که ورا دست گرد جیب بود
اگر چه هر طرفی بازگشت در طلبش
میان گلبن دل جان بخسته از خاری
میان دل چو برآید غبار و طبل و علم
بیا به شهر عدم درنگر در آن مستان
نهاده هر دو قدم شاد در سرای بقا

۲۴۱۴

ز لقمه ای که بشد دیده تو را پرده
حیات خویش در آن لقمه گر چه پنداری
چرا مکن تو در این جا مگو چرا نکنم
طلسم تن که ز هر زهر شهد بنموده ست
چو لقمه را ببردی خیال پیش آید
خیال طبع به روی خیال روح آید
دلا جدا شو از این پرده های گوناگون

۲۴۱۵

تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده
بخند جان و جهان چون مقام خنده تو راست
ز درد و حسرت تو جان لاله ها سیه است

چه شعله هاست ز نور جلال در دیده
عقول هیچ ندارد مجال در دیده
چه باده هاست از او مال مال در دیده

به من نگر تو بدان چشم های مستانه
که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه
که آفتاب نظر خوش کند به ویرانه
درخت های عجب سر کند ز یک دانه
که می زند عجمی تیرهای ترکانه
که می دود حسنک پابرهنه در خانه
هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
که فارغ است سر زلف حور از شانه

عجبر این که بتش پیش او است بنشسته
مدو به هر طرف ای دل تو نیز آهسته
نه گوهر تو به جیب تو است پیوسته
که او لطیف و سبک روح گشت و برجسته
از آن طلب چو به خود وانگشت شد خسته
بین دلا تو ز خاری هزار گلدسته
هزار سنجق هستی بین تو بشکسته
بین ز خویش و هزاران چو خویش وارسته
و زین بساط فنا هر دو دست خود شسته

مخور تو بیش که ضایع کنی سرآورده
ضمیر را سبل است آن و دیده را پرده
که چشم جان را گشته است این چرا پرده
عروس پرده نموده ست مر تو را پرده
خیال هاست شده بر در صفا پرده
ز عقل نعره برآید که جان فزا پرده
هلا که تا نکند مر تو را جدا پرده

بدیده گریه ما را بدین بخندیده
بکن که هر چه کنی هست بس پسندیده
گل از جمال رخ توست جامه بدریده

ز خلق عالم جان های پاک بگزیدند
بدانک عشق نبات و درخت او خشک است
چو خشک گشت درختم بسی بلندی یافت
خزینه های جواهر که این دلم را بود
هزار ساغر هستی شکسته این دل من
ز خام و پخته تهی گشت جان من باری
مرا چو نی بنوازد شمس تبریزی

۲۴۱۶

برو برو که به بز لایق است بزغاله
برو برو که خران گله گله جمع شدند
ز ناله تو مرا بوی خر همی آید
دماغ پاک بیاید برای مشک و عیبر
در آن زمان که خران بول خر به بو گیرند
میا میا که به میدان دل خران نرسند
دلاله کیست بلیس این عروس دنیا را
خموش باش سخن شرط نیست طالب را

۲۴۱۷

خلاصه دو جهان است آن پری چهره
چو بر براق معانی کنون سوار شود
ستارگان سماوات جمله مات شوند
چو روح قدس ببیند ورا سجود کند
همای عرش خداوند شمس تبریزی

۲۴۱۸

ای جان ای جان فی ستر الله
جام آتش درکش درکش
ساغر تا لب می خور تا شب
چشمش را بین خشمش را بین
یاری شنگی پروین رنگی
دیدم مستش خستم دستش
ساقی برجه باده درده

۲۴۱۹

خوش بود فرش تن نور دیده
جان نادیده خسیس شده
جان زرین و جان سنگین را

و آنگهان ز میانشان تو بوده بگزیده
به گرد گرد درخت من است پیچیده
چو زرد گشت رخم شد چو زر بنازیده
قمارخانه درون جمله را بیازیده
خمار نرگس مخمور تو نسازیده
مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده
بهبانه بر نی و مطرب ز غم خروشیده

برو که هست ز گاوان حیات گوساله
خر جوان و خر پیر و خر دو یک ساله
که خر کند به علف زار و ماده خر ناله
گلوله های پلیدی برای جلاله
زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله
به صد هزار حیل می رسند خیاله
عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله
که او ز اشارت ابرو رسد به دنباله

چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
به پیش سلطنت او که را بود زهره
به طاس چرخ چو آن شه درافکند مهره
فرشتگان مقرب برند از او بهره
که هفت بحر بود پیش او یکی قطره

اشتر می ران فی ستر الله
پیش سلطان فی ستر الله
اندر میدان فی ستر الله
پنهان پنهان فی ستر الله
آمد مهمان فی ستر الله
آسان آسان فی ستر الله
پنگان پنگان فی ستر الله

خوش بود مرغ جان پیریده
جان دیده رسیده در دیده
چون کلوخ از برنج بگزیده

سر	کاغذ	گشاده	دست	اجل	نقد	در	کاغذ	است	پیچیده
خمیره	پر عسل	سرش	بسته	پشت	و	پهلوش	را	تو	لیسیده
خمیره	را بر	زمین زن	و بشکن	دیده	نبود	چنانک	بشیده	بلرزیده	شمس
۲۴۲۰	تبریز	بشکند	خم	که	ز	نامش	فلک		
آمد	آمد	نگار	پوشیده	صنم	خوش	عذار	پوشیده		
داد	از گلستان	حسن و	جمال	باغ	را	نوبهار	پوشیده		
در	زمین	دل همه	عشاق	رسته	شد	سبزه	زار	پوشیده	
آن	دم پرده	سوز گرمش	را	هر	طرف	گرمدار	پوشیده		
همگان	اشک و	خون روان	کرده	خونشان	در	تغار	پوشیده		
بوی	آن خون	همی رسد	به دماغ	همچو	مشک	تتار	پوشیده		
تا	از آن	بو برند	مشتاقان	سوی	آن	یار غار	پوشیده		
شمس	تبریز	صدقه	جانت	بوسه	ای	یا کنار	پوشیده		
۲۴۲۱									
مطرب	جان	های	دل برده	تا به	شب تا	به شب	همین	برده	
جان	هایی که	مست و	مخمورند	بر	سر باده	باده	ای	خورده	
در	خرابات	مفردان	رفته	خرقه	آب و	گل	گرو	کرده	
۲۴۲۲									
رخ	نفسی بر	رخ این	مست نه	جنگ	و	جفا	را	نفسی	پست
سیم	اگر نیست	به دست	آورم	باده	چون	زر تو	بر این	دست	نه
ای	تو گشاده	در هفت	آسمان	دست	کرم	بر دل	پایست	نه	
پیشکشم	نیست	بجز	نیستی	نیستیم	را	تو لقب	هست	نه	
هم	شکننده	تو هم	اشکسته	مرهم	جان	بر سر	اشکست	نه	
مهر	بر آن	شکر و	پسته	مهر	بر این	چاکر	پیوست	نه	
گفته	امت	ای دل	پنجاه	صید	مکن	پای	در این	شست	نه
۲۴۲۳									
یا	رشا	فدیته	من زمن	لست	تقول	اننی	ارحم	من	سبیته
محرقتی	برده	کفی	اذا	محتجب	بصده	عنی	اذا	اتیه	
آه	الیس	ناظری	مختلف	آه	الیس	مهجتی	مسکنه	و	بیته
قد	زرع	الفراق	فی خدی	وشت	علی	العیون	من کثره	ما	سقیته
قوسک	حیث	ما رمی	السهم	سهمک	ظل	من دمی	یکتب	قد	کفیته
۲۴۲۴									
هل	طربا	لعاشق	وافقه	افلح	فی	هوائه	اصلح	فیه	شانه
هدده	فراقه	من	غمرات	ثم	اتاه	لیله	من	قمر	امانه

قال	لبدره	لقد	احرق	فيك	باطني	قال	له	حييه	صرت	انا	ضمانه
لا	كقتول	عاشق	يقتلنا	بشارق	حان	وفاتنا	و	لا	يمكننا	بيانه	
اعظم	كل	شهوه	هان	لدى	وصاله	اطيب	كل	طيب	ظل	لنا	مكانه
قد	كفر	الذی	اتی	من	مثل	لوجهه	قمر	ينوبه	او	شجر	وبانه
اکرم	من	نفوسنا	طيف	خيال	وجهه	افضل	من	عيوننا	كان	لنا	عيانه
رب	لسان	قائل	يلفظ	نار	خده	احرق	من	شراره	يوماذ	لسانه	
احرقه	شراره	ثم	اتی	نهاره	نوره	بناطق	اصبح	ترجمانه			

۲۴۲۵

طوبی	لمن	آواه	سر	فواده	سكن	الفواد	بعشقه	و	وداده		
نفس	الکريم	کريم	و	فواده	شبه	المسيح	و	صدره	کمهاده		
اذن	الفواد	لکی	يبوح	بسره	شرح	الصدرور	کرامه	لعباده			
رحم	القلوب	بفتح	ها	و	فتح	ها	سیاسه	لجهاده			
کشف	الغطاء	و	لا	انتظار	و	لا	نسا	بعتاده			
عشقوا	لرايه	ربهم	و	تعلقوا	و	العرش	يخضع	حالهم	بعماده		
و	صلوا	الى	نظر	الحبيب	بفضله	والحق	ارشدهم	بحسن	رشاده		
القوم	معشوقون	فی	اوصافهم	و	الحق	عاشقهم	على	افراده			
حار	العقول	به	عاشقيه	تحيرا	كيف	العقول	به	معشقيه	فناده		
لا	تنکرن	و	لا	تکن	متصرفا	بالعقل	فی	هذا	و	خف	لكياده
فالامر	اعظم	من	تصرف	حکما	و	الود	بالجبار	من	اعقاده		
ملك	البصيره	من	ممالک	شيخنا	يعطى	و	يمنع	ما	يشا	بمراده	
ما	غاب	من	قلبي	شعاشع	لا	تشمتموا	بصدوده	و	بعاده		
شمس	المصيف	اذا	نآى	بغرويه	ما	غاب	حر	الشمس	من	عباده	
تبريز	جل	به	شمس	دين	ما	اکرم	المولى	بکثر	رماده		

۲۴۲۶

فديتتك	يا	ستى	الناسيه	الى	کم	تشد	فم	الخاييه	
الا	فاملای	منه	لى	کاسه	تذکرنى	صفوه	ناسيه		
فما	کاسه	منه	الا	نجى	و	تاتى	باخت	لها	آييه

۲۴۲۷

گر	باغ	از	او	واقف	بدی	از	شاخ	تر	خون	آمدی	
گر	سر	برون	کردی	مehش	روزی	ز	قرص	آفتاب			
ور	گنج	های	لعل	او	یک	گوشه	بر	پستی	زدی		
نقشی	که	بر	دل	می	زند	بر	دیده	گر	پیدا	شدی	
ور	سحر	آن	کس	نیستی	کو	چشم	بندی	می	کند		
ای	خواجه	نظاره	گر	تا	چند	باشد	این	نظر			
ور	عقل	از	او	آگه	بدی	از	چشم	جیحون	آمدی		
ذره	به	ذره	در	هوا	لیلی	و	مجنون	آمدی			
هر	گوشه	ویرانه	ای	صد	گنج	قارون	آمدی				
هر	دست	و	رو	ناشته	ای	چون	شیخ	ذالنون	آمدی		
چون	چشم	و	دل	این	جسم	و	تن	بر	سقف	گردون	آمدی
ارزان	بدی	گر	زین	نظر	معشوق	بیرون	آمدی				

مهمان نو آمد ولی این لوت عالم را بس است

۲۴۲۸

فصل بهاران شد بین بستان پر از حور و پری
رومی رخان ماه وش زاییده از خاک حبش
گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین
گلبرگ ها بر همدگر افتاده بین چون سیم و زر
در جان بلبل گل نگر وز گل به عقل کل نگر
گل عقل غارت می کند نسرين اشارت می کند
ای صلح داده جنگ را وی آب داده سنگ را
گر شاخه ها دارد تری و سرور دارد سروری
چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل

۲۴۲۹

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری
یا رب منم جوین تو یا خود تویی جوین من
ای ما و من آویخته وی خون هر دو ریخته
تا پا نباشد ز آنک پا ما را به خارستان برد
آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ
خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگ تو
خورشید عشق لم یزل زان تافته ست اندر دلت
خورشید گوید غوره را زان آدمم در مطبخت
شه باز را گوید که من زان بسته ام دو چشم تو
گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگم
گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود
آن کس کز این جا زر برد با دلبری دیگر خورد
آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد
عیسی مست را زر کند و زر بود گوهر کند
نی مشتری بی نوا بل نور الله اشتری
ما را چو مریم بی سبب از شاخ خشک آید رطب
بی باغ و رز انگور بین بی روز و بی شب نور بین
از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد
فردا بینی روش را شد طعمه مار و موش را
مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده
یا جانب تبریز رو از شمس دین محفوظ شو

۲۴۳۰

دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی

گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتری
چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری
و آن نرگس خمار بین و آن غنچه های احمری
آویزها و حلقه ها بی دستگاه زرگری
وز رنگ در بی رنگ پر تا بوک آن جا ره بری
کاینک پس پرده است آن کو می کند صورتگری
چون این گل بدرنگ را در رنگ ها می آوری
ور گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری
چه جای روح و عقل کل کز جان جان هم خوشتری

ای آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری
ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری
چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری
تا سر نباشد ز آنک سر کافر شود از دوسری
آن تیزرو این سست رو هین تیز رو تا نفسری
تا تو ز سنگی واره ای پا درنهی در گوهری
کاول فزایی بندگی و آخر نمایی مهتری
تا سرکه نفروشی دگر پیشه کنی حلواگری
تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری
جز بر خیالت نگذرم وز جان نمایم چاکری
تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری
تو کز نشین و راست گو آن از چه باشد از خری
وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری
گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری
گر یوسفی باشد تو را زین پیرهن بویی بری
ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری
وین دولت منصور بین از داد حق بی داوری
بر صورت گرمابه ای چون کودکان کمتر گری
دروازه موران شده آن چشم های عبهری
انالیه آمده کان سو نگر گر مبصری
یا از زبان واصفان از صدق بنما باوری

ای آن که بر اسب بقا از دیر فانی می روی
بی همره جسم و عرض بی دام و دانه و بی غرض
نی همچو عقل دانه چین نی همچو نفس پر ز کین
ای چون فلک دربافته ای همچو مه درتافته
ای غرقه سودای او ای بیخود از صهبای او
ای خوی تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو
کو سایه منصور حق تا فاش فرماید سبق
شب کاروان ها زین جهان بر می رود تا آسمان
ای آفتاب آن جهان در ذره ای چونی نهان
ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب
ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می شوی
آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر
ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جان

۲۴۳۱

این عشق گردان کو به کو بر سر نهاده طبله ای
خون روانم از کرم زنده کنم مرده بدم
گاهی تو را در بر کنم گاهی ز زهرت پر کنم
گر حبه ای آید به من صد کان پرزرش کنم
از تو عدم وز من کرم وز تو رضا وز من قسم
هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشتنی
چشمه شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نیی
می ران فرس در دین فقط ور اسب تو گردد سقط
خاموش باش و لا مگو جز آن که حق بخشد مجو
تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین

۲۴۳۲

ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای
ای غوث هر بیچاره ای واگشت هر آواره ای
ای حسرت سرو سهی ای رونق شاهنشهی
در هر سری سودای تو در هر لبی هیهای تو
هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو
هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود
ای گلشن را خار نی با نور پاکت نار نی
یک عشرتی افراستی صد تخم فتنه کاشتی
اندیشه و فرهنگ ها دارد ز عشقت رنگ ها

دانا و بینای رهی آن سو که دانی می روی
از تلخکامی می رهی در کامرانی می روی
نی روح حیوان زمین تو جان جانی می روی
از ره نشانی یافته در بی نشانی می روی
از مدرسه اسمای او اندر معانی می روی
تا کس نپندارد که تو بی ارمغانی می روی
کز مستعینی می رهی در مستعانی می روی
تو خود به تنهایی خود صد کاروانی می روی
وی پادشاه شه نشان در پاسبانی می روی
تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می روی
وی عدل مطلق چند تو اندر خزانی می روی
تا چند در رنگ بشر در گله بانی می روی
کی بینمت پنهان چو جان در بی زبانی می روی

که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حيله ای
کو نرگدایی تا برد از خوان لطفم زله ای
آگاه شو آخر ز من ای در کفم چون کیله ای
دریای شیرینش کنم هر چند باشد قله ای
صد اطلس و اکسون نهم در پیش کرم پيله ای
هر لحظه درویش را قربت دهم بی چله ای
اندیشه های خوش نهم اندر دماغ و کله ای
بر جای اسب لاغری هر سو بیابی گله ای
جوشان ز حلوای رضا بر جمره چون پاتيله ای
هر نقش در وی حور عین هر جامه از وی حله ای

هر ذره از خورشید تو تابنده چون دردانه ای
اصلاح هر مکاره ای مقصود هر افسانه ای
خواهم که یاران را دهی یک یاری یارانه ای
بی فیض شربت های تو عالم تهی پیمانه ای
وی سلسله تقلیب تو زنجیر هر دیوانه ای
بهر حرس ماری بود بر گنج هر ویرانه ای
بر گرد گنجت مار نی نی زخم و نی دندان ای
در شهر ما نگذاشتی یک عاقلی فرزانه ای
شب تا سحرگه چنگ ها ماه تو را حانه ای

عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته
ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در چشم خسی
بقال با دوغ ترش جانش مراقب لب خمش
چون روز گردد می دود از بهر کسب و بهر کد
ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته
امروز تشریفت دهد تفهیم و تشریفت دهد
خامش که تو زین رسته ای زین دام ها برجسته ای

۲۴۳۳

ای آنک اندر باغ جان آلاجقی برساختی
پای درختان بسته بد تو برگشادی پایشان
مرغ معماگوی را رسم سخن آموختی
ای عمر بی مرگی ز تو وی برگ بی برگی ز تو
عاشق در این ره چون قلم کژمژ همی رفتش قدم
حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب
آن کو جهان گیری کند چون آفتاب از بهر تو
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب
از اختران در سنگ و گل تاثیرها در ریختی
در خاک تیره خارشی انداختی از بهر زه
از گور در جنت اگر درها گشایی قادری
در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی
از بلغم و صفرای ما وز خون و از سودای ما
روزی بیاید کاین سخن خصمی کند با مستمع
ای شمس تبریزی بگو شرح معانی مو به مو

۲۴۳۴

از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی
ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان
یک مشعله افروختی تا روز و شب را سوختی
از رشک پنهان ای پری در جان درآ تا دل بری
بخرام بخرام ای صنم زیرا تویی کاندل حرم
نقشی است بی مثل آن رخس پرنور پاک خالقش
چون شمس تبریزی رود چون سایه جان در پی رود

۲۴۳۵

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری
از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه ای

در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانه ای
بیدار می بینم بسی لیک از پی دانگانه ای
تا روز بیدار و به هس بر گوشه دکانه ای
تا خشک نانه او شود مشتری ترنانه ای
ای شعله را پنداشته روزن تو چون پروانه ای
ترکیب و تالیفت دهد با عقل کل جانانه ای
جان و دل اندر بسته ای در دلبری فتانه ای

آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی
صحن گلستان خاک بد فرشش ز گوهر ساختی
باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی
الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی
بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی
سرگین گاوی را چو تو در بحر عنبر ساختی
او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی
کز بهر خاکی چرخ را سقا و چاکر ساختی
وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی
یک خاک را کردی پدر یک خاک مادر ساختی
در گور تن از پنج حس بشکافتی در ساختی
و اندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی
زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی
کآب حیاتم خواندمت تو خویشتن کر ساختی
دستش بده پایش بده چون صورت سر ساختی

بر قلب ماهان برزدی سنجق ز شاهان بستدی
صد آفتاب و چرخ را چون ذره ها برهم زدی
عذری به جرم آموختی نیکی خجل شد از بدی
ای زهره صد مشتری ای سر لطف ایزدی
هم حسرت هر عابدی هم قبله هر معبدی
زلفی است مشکین طره اش یا طیلسان احمدی
در دیده خاکش توتیا یا کحل نور سرمدی

سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزایی کافری
از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری

لقمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان
من می شنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل
ای جان بیا گوهر بچین ای دل بیا خوبی بین
تن خود کی باشد تا بود فرش سواران غمش
نک نوبهار آمد کز او سرسبز گردد عالمی
هر دم به من گوید رخس داری چو من زیبارخی
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان
اشکوفه ها و میوه ها دارند غنچ و شیوه ها
بلبل چو مطرب دف زنی برگ درختان کف زنی
آمد بهار مهربان سرسبز و خوش دامن کشان
تا خلق از او حیران شود تا یار من پنهان شود
آن جا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو
مست و خرامان می رود در دل خیال یار من

۲۴۳۶

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی
من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم
من از عدم زادم تو را بر تخت بنهادم تو را
ای گوهری از کان من وی طالب فرمان من
شرب مرا پیمانه شو وز خویشتن بیگانه شو
ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن
مانند تیری از کمان بجهد ز تن سیمرخ جان
ای جمع کرده سیم و زر ای عاشق هر لب شکر
تخم وفاها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم
استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم
شه شمس تبریزی تو را گوید به پیش ما بیا

۲۴۳۷

ای یوسف خوش نام هی در ره میا بی همهری
آن سگ بود کو بیهده خسپد به پیش هر دری
در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می رسد
مانند مرغی باش هان بر بیضه همچو پاسبان
دامن ندارد غیر او جمله گدااند ای عمو
مانند خورشید از غمش می رو در آتش تا به شب
بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان
آن انبیا کاندرا جهان کردند رو در آسمان

دربان شدی جان شهان گر عشق را بودی دری
ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدل چون خری
المستغاث ای مسلمین زین آفتی شور و شری
سر کیست تا او سر نهد پیش چنان شه سروری
چون یار من شیرین دمی چون لعل او حلواگری
هر دم بدو گوید دلم داری چو بنده چاکری
اما بهار من تویی من ننگرم در دیگری
ما در گلستان رخت رویده چون نیلوفری
هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی کشی تری
تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهری
تا جان ما را جان شود کوری هر کور و کری
آن جا که باشد ناز او هر دل شود سامندری
ماهی شریفی بی حدی شاهی کریمی بافری

تا بوک رو این سو کنی باشد که با ما خو کنی
وز جرم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی
آینه ای دادم تو را باشد که با ما خو کنی
آخر بین احسان من باشد که با ما خو کنی
با درد من همخانه شو باشد که با ما خو کنی
روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی
آن را بیندیش ای فلان باشد که با ما خو کنی
باری بیا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی
بس پرده ها برداشتم باشد که با ما خو کنی
و استعشقوا ایمانکم باشد که با ما خو کنی
بگذر ز زرق و از ریا باشد که با ما خو کنی

مسکل ز یعقوب خرد تا درنیفتی در چهی
و آن خر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگهی
دل را کی آگاهی دهد جز دلتوازی آگهی
کز بیضه دل زایدت مستی و وصل و فهقهی
درزن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی
چون شب شود می گرد خوش بر بام او همچون مهی
والله مبارک حضرتی والله همایون درگهی
رستند از دام زمین وز شرکت هر ابلهی

بربروده گشتند آن طرف چون آهن از آهن ربا
می دانک بی انزال او نزلی نروید در زمین
ارواح همچون اشتران ز آواز سیروا مستیان
بر لوح دل رمال جان رمل حقایق می زند
خوشر روید ای همهران کآمد طیبی در جهان
این ها همه باشد ولی چون پرده بردارد رخس
خاموش کن گر بلبلی رو سوی گلشن بازپر

۲۴۳۸

دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده ای
خرقه فلک ده شاخ از او برج قمر سوراخ از او
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما
در کار مشکل می کند در بحر منزل می کند
دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو
در غصه ای افتاده ای تا خود کجا دل داده ای
شرمی بدار از ریش خود از ریش پرتشویش خود
خوب است عقل آن سری در عاقبت بینی جری
خامش که مرغ گفت من پرد سبک سوی چمن

۲۴۳۹

دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره ای
یک لحظه هستم می کند یک لحظه پستم می کند
چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او
لاهورت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او
در صورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی
اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان
روزی ز عکس روی او بردم سبوی تا جوی او
گفتم که آنچ از آسمان جستم بدیدم در زمین
شکر است در اول صفم شمشیر هندی در کفم
آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان
خورشید دیدم نیم شب زهره درآمد در طرب
اندر خم طغرای کن نو گشت این چرخ کهن
در دل نیفتد آتشی در پیش ناید ناخوشی
خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان
جان لطیف بانمک بر عرش گردد چون ملک
مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان

زان سان که سوی کهربا بی پر و پا پرد کهی
بی صحبت تصویر او یک مایه را نبود زهی
همچون عرابی می کند آن اشتران را نهی
تا از رقومش رمل شد زر لطیف ده دهی
زنده کن هر مرده ای بیناکن هر اکمهی
نی زهره ماند نی نوا نی نوحه گر را وه وهی
بلبل به خارستان رود اما به نادر گه گهی

در هیچ مسجد مکر او نگذشته سجاده ای
وای ار بیفتد در کفش چون من سلیمی ساده ای
بشکست باد و بود ما ساقی به نادر باده ای
جان قصه دل می کند کو عاشقی دل داده ای
نی چون تو گوشه گشته ای در گوشه ای افتاده ای
در آرزوی قعبه یا وسوسه قواده ای
بسته دو چشم از عاقبت در هرزه لب گشاده ای
از حرص وز شهوت بری در عاشقی آماده ای
نبود گرو در دفتری در حجره ای بنهاده ای

من همچو دامن می دوم اندر پی خون خواره ای
یک لحظه مستم می کند خودکامه ای خاره ای
بر چاه بابل می تنم از غمزه سحاره ای
مرجان و یاقوت من او بر رخم هر بدکاره ای
در سینه دلبر دلی چون مرمی چون خاره ای
تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره ای
دیدم ز عکس نور او در آب جو استاره ای
ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره ای
در باغ نصرت بشکفم از فر گل رخساره ای
بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره ای
در شهر خویش آمد عجب سرگشته ای آواره ای
عیسی درآمد در سخن بر بسته در گهواره ای
سر برنیارد سرکشی نفسی نماند اماره ای
وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره ای
نبود دگر زیر فلک مانند هر سیاره ای
آن رخنه جویان را نهان وا شد در و درساره ای

بی خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز ذل
خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان
۲۴۴۰

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی
یا چون شراب جان فزا هر جزو را دادی طرب
یا همچو عشق جان فدا در لابلای ماردی
ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی
چندان در آتش درشده کآتش در آتش درزدی
ای سر الله الصمد ای بازگشت نیک و بد
جان ها بجستندت بسی بویی نبرد از تو کسی
از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود الفتی
هر دو جهان مهمان تو بنشسته گرد خوان تو
آمیختی چندانک او خود را نمی داند ز تو
پیرا جوان گردی چو تو سرسبز این گلشن شدی
ای دولت و بخت همه دزدیده ای رخت همه
چرخ و فلک ره می رود تا تو رهش آموختی
حیرانم اندر لطف تو کاین قهر چون سر می کشد
خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی
این را رها کن عارفا آن را نظر کن کز صفا
رستی ز دام ای مرغ جان در شاخ گل آویختی
از بام گردون آمدی ای آب آب زندگی
شب دزد کی یابد تو را چون نیستی اندر سرا
اسرار این را مو به مو بی پرده و حرفی بگو
۲۴۴۱

آخر مراعاتی بکن مر بی دلان را ساعتی
ای آن که هستت در سخن مستی می های کهن
تن چون کمانم دل چو زه ای جان کمان بر چرخ نه
پیر از غمت هر جا فتی زان پیش کآید آفتی
ای از کفت دریا نمی محروم کردی محرمی
عشقت می بی چون دهد در می همه افیون نهد
از رخ جهان پر نور کن چشم فلک مخمور کن
ای صد درج خوشتر ز جان وصف تو ناید در زبان
استغفرالله ای خرد صوفی بدو کی ره برد
ای کرده مه دراعه شق از عشقت ای خورشید حق

زیرا نماندش دشمنی گل چین و گل افشاره ای
مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره ای

مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی
یا همچو یاران کرم با خاکدان آمیختی
با عقل پرحرص شحیح خرده دان آمیختی
وی نرگس عالی نظر با ارغوان آمیختی
چندان نشان جستی که تو با بی نشان آمیختی
پهلوی تهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی
آیس شدند و خسته دل خود ناگهان آمیختی
تو این نه ای و آن نه ای با این و آن آمیختی
صد گونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی
آری کجا داند چو تو با تن چو جان آمیختی
تیرا به صیدی دررسی چون با کمان آمیختی
چالاک رهزن آمدی با کاروان آمیختی
جان و جهان بر می پرد تا با جهان آمیختی
گردن چو قصابان مگر با گردان آمیختی
و آن خار چون عفریت را با گلستان آمیختی
رستی ز اجزای زمین با آسمان آمیختی
جستی ز وسواس جان و اندر جان آمیختی
از بام ما جولان زدی با ناودان آمیختی
بر بام چوبک می زنی با پاسبان آمیختی
ای آنک حرف و لحن را اندر بیان آمیختی

ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی
دلدارایی تلقین بکن مر ترجمان را ساعتی
سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی
بنما که بینم دولتی بس جاودان را ساعتی
در خواب کن جانا دمی مر پاسبان را ساعتی
مست نشانی چون دهد آن بی نشان را ساعتی
از جان عالم دور کن این اندهان را ساعتی
الا که صوفی گوید آن پیش آر آن را ساعتی
هر مرغ زان سو کی پرد درکش زبان را ساعتی
از بهر لعلش ای شفق بگذار کان را ساعتی

جز عشق او در دل مکن تدبیر بی حاصل مکن
ای امن ها در خوف تو ای ساکنی در طوف تو
بنگر در این فریاد کن آخر وفا هم یاد کن
یک دم بدین سو رای کن جان را تو شکرخای کن
تیرم چو قصد جه کنم پرم بده تا به کنم
ای زاغ هجران تهی چون زاغ از من کی رهی
ای نفس شیر شیررگ چون یافتی زان عشق تک
ای از می جان بی خیر تا چند لافی از هنر
کو شهریار این زمن مخدوم شمس الدین من

۲۴۴۲

بانکی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی
ای سر فروبرده چو خر زین آب و سبزه بس مچر
ساقی در این آخرزمان بگشاد خم آسمان
کو شیرمردی در جهان تا شیرگیر او شود
بیچاره گوش مشترک کو نشود بانگ فلک
آخر چه باشد گر شبی از جان برآری یاری
از پا گشایی ریسمان تا برپری بر آسمان
از جان برآری یک سری ایمن ز شمشیر اجل
خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود

۲۴۴۳

ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی
بر تو زیانی کی شود از تو عدم گر شی ء شود
یا مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت
ای رحمه للعالمین بخشی ز دریای یقین
موجش گهی گوهر دهد لطفش گهی کشتی کشد
خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاگردان
در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان
دریای پرمرجان ما عمر دراز و جان ما
ای قطره گر آگه شوی با سیل ها همزه شوی
ور سرکشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی
مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم
شکر نگر تو نو به نو آواز خاییدن شنو
دارد خدا قندی دگر کان ناید اندر نیشکر
چون شمس تبریزی که او گنجا ندارد در فلک

اندر مکان منزل مکن لا کن مکان را ساعتی
جان داده طمع سوف تو امن و امان را ساعتی
برتاب شاها داد کن این سو عنان را ساعتی
در دیده ما جای کن نور عیان را ساعتی
ابرو نما تا زه کنم من آن کمان را ساعتی
کی گوید آن نور شهی خواهم فلان را ساعتی
انداز تو در پیش سگ این لوت و خوان را ساعتی
افکن تو در قعر سقر آن دام نان را ساعتی
تبریز خدمت کن به تن آن شه نشان را ساعتی

می نشنود آن بانگ را الا که صاحب حالتی
یک لحظه ای بالا نگر تا بوک بینی آیتی
از روح او را لشکری وز راح او را رایتی
شاه و فتی باید شدن تا باده نوشی یا فتی
بیچاره جان بی مزه کز حق ندارد راحتی
بیرون جهی از گور تن و اندرروی در ساحتی
چون آسمان ایمن شوی از هر شکست و آفتی
باغی درآیی کاندرا او نبود خزان را غارتی
شرحی خوشی جان پروری کان را نباشد غایتی

آخر چه کم گردد ز تو کز تو برآید حاجتی
معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی
برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی
مر خاکیان را گوهری مر ماهیان را راحتی
چندین خلائق اندر او مر هر یکی را حالتی
وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی
چون واهب اندر بخششی چون راهب اندر طاعتی
پس عمر ما بی حد بود ما را نباشد غایتی
سیلت سوی دریا برد پیشت نباشد آفتی
گوش تو گیرد می کشد کو بر تو دارد رفتی
کز غیب جوقی طوطیان آورده اندم غارتی
نی این شکر را صورتی نی طوطیان را آلتی
طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد طاقتی
کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

چون برپری سوی فلک همچون ملک مه رو شوی
 سرخیل عشرت ها شوی گر چه ز غم چون مو شوی
 هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی
 بی مرکب و بی پا روی چون آب اندر جو شوی
 هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می همخو شوی
 گرداب ها را بردری راهی کنی یک سو شوی
 پرده نباشی نور را گر چون فلک نه تو شوی
 تا چند همچون فاخته جوینده و کوکو شوی
 یاهو نگیبی زان سپس چون غرقه یاهو شوی
 با من نباشی من شوی چون تو ز خود بی تو شوی
 تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی
 چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی
 مرهم نجویی زخم را خود زخم را دارو شوی

چون فرقدی عرعرقدی شکرلی مه پاره ای
 و آن ساغری در دست او هر چاره بیچاره ای
 در گلشنی پر یاسمین بر چشمه ای فواره ای
 بر کف بنه ساغر هلا بر رغم هر غم باره ای
 بر تشنگان و خاکیان در عالم غدازه ای
 هنگام کار آمد کنون ما هر یکی آن کاره ای
 عشقی عجب می باختم با غره غراره ای
 ماه مرا سجده کنان سرمست هر فراره ای
 بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم هر خشم آره ای
 سلطان مستی می رسد با لشکر جراره ای
 گر از سر بامی کنی در سابقان نظاره ای
 بر موج ها بر می زند در قلزمی زخاره ای
 چون رستی از حبس اجل بی روزن و درساره ای
 هم قصه گو و هم خمش هم بنده هم اماره ای
 خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره ای
 راه جهان ممتحن از غیرت ستاره ای
 چون چشمه ای بر کرده سر بی معدنی از خاره ای
 شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهواره ای
 ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره ای

چون درشوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی
 گر همچو روغن سوزدت خود روشنی کردی همه
 هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی
 از جای در بی جا روی وز خویشتن تنها روی
 چون جان و دل یکتا شوی پیدای ناپیدا شوی
 از طبع خشکی و تری همچون مسیحا برپری
 شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را
 شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته
 خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس
 هر خانه را روزن شوی هر باغ را گلشن شوی
 سر در زمین چندین مکش سر را برآور شاد کش
 دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی
 تو جان نخواهی جان دهی هر درد را درمان دهی

از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره ای
 آن نرگس سرمست او و آن طره چون شست او
 چنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین
 ای ساقی شیرین صلا جان علی و بوالعلا
 چون آفتاب آسمان می گرد و جوهر می فشان
 ای ساحر و ای ذوفنون ای مایه پنجه جنون
 چون ساغری پرداختم جامه حیا انداختم
 افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران
 انهار باده سو به سو در هر چمن پنجاه جو
 رحمت به پستی می رسد اکسیر هستی می رسد
 خیمه معیشت برکنی آتش به خیمه درزنی
 مستی چو کشتی و عمد هر لحظه کژمژ می شود
 می گویم ای صاحب عمل و ای رسته جانت از علل
 زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کش
 گفتا مرا شاه جهان درد داد یک ساغر نهان
 پنهان بود بر مرد و زن در رفتن و در آمدن
 چون معبرم خیره نگر نی رخنه پیدا و نه در
 ای چاشنی شکران درده همان رطل گران
 ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان

زان باده همچون عسس ایمن کن هر دزد و خس
ای جام راح روح جو آسایش مجروح جو
ای روزی دل ها رسان جان کسان و ناکسان
چون نفخ صوری در صور شورنده حشر و حشر
بردی ز جان معقول را وین عقل چون معزول را
تا گردن شک می زند بر میر و بر بک می زند
بس کن درآ در انجمن در انخلاق مرد و زن
چون گل سخن گوی و خمش هرگز نباشد روترش

۲۴۴۶

ای شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی
چون ساکنان آسمان خود گوش ما برتافتند
ای تو نهاده یک قدم بگذشته از هر دو جهان
خود پرده ها و قافیه و آنگه خراب عشق تو
عقل از تو بی عقلی شده عشق از تو هم حیران شده

۲۴۴۷

یک ساعت از دو قبلکی از عقل و جان برخاستی
ور آدم از ایوان دل درنامدی در آب و گل
ور لانسلم گوی ظن اسلمت گفتمی چون خلیل
ور هستی تن لا شدی این نفس سربالا شدی
گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش تن
گر نیک و بد نزد خدا یک سان بدی در ابتلا
ور رازدارستی بشر پیدا نکردی خیر و شر
این حس چون جاسوس ما شد بسته و محبوس ما
بنشسته حس نفس حس نزدیک کاسه چون مگس
استاره ها چون کاس ها مانند زرین طاس ها
خاموش باش اندیشه کن کز لامکان آید سخن
از شمس تبریزی ببین هر ذره را نور یقین

۲۴۴۸

ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی
یک ساعتی تشریف ده جان را چنان تلطیف ده
شاهنشاه یغمایی کز دولت یغمای تو
جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود
پا را ز کفش دیگری هر لحظه تنگی و شری
جان نیز داند جفت خود وز غیب داند نیک و بد

سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره ای
ای ساقی خورشیدرو خون ریز هر استاره ای
ترکاری و یاغی به سان هموار و ناهمواره ای
زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره ای
کردی دماغ گول را از علم تو عیاره ای
بر عقل خنبک می زند یا بر فن مکاره ای
می ساز و صورت می شکن در خلوت فخاره ای
در صدر دل مانند هس بر اوج چون طیاره ای

میخانه ها برهم زدی تا سوی میدان تاختی
تو سبلتان برتافتی هم سوی ایشان تاختی
آه پس کدامین عرصه بد تا تو بر اسبان تاختی
تو پرده ای نگذاشتی چون سوی انسان تاختی
مر جسم را خود اسم شد تو چونک بر جان تاختی

این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواستی
تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی
نفس چو سایه سرنگون خورشید سربالاستی
بعد از تمامی لا شدن در وحدت الاستی
بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی
با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی
هر چه که ناپیداستش بر وی همه پیداستی
چون می نیند اصل را ای کاشکی اعماستی
گر کاسه نگزیدی مگس در حین مگس عنقاستی
آراستش بر طامعان ای کاشکی ناراستی
با گفت کی پردازی گر چشم تو آن جاستی
گر ذوق در گفتن بدی هر ذره ای گویاستی

خوشر ز مستی ابد بی باده و بی آلتی
آن ساعتی پاک از کی و تا کی عجایب ساعتی
یاغی به شادی منتظر تا کی کنی تو غارتی
پا می نداند کفش خود کان لایق است و بابتی
وز کفش خود شد خوشتری پا را در آن جا راحتی
کز غیب هر جان را بود درخورد هر جان ساحتی

جانی که او را هست آن محبوس از آن شد در جهان
چون شاه زاده طفل بد پس مخزنش بر قفل بد
تو قفل دل را باز کن قصد خزینه راز کن
خمخانه مردان دل است وز وی چه مستی حاصل است
تا غایتی کز گوشه ای دولت برآرد جوشه ای
بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین

۲۴۴۹

من پیش از این می خواستم گفتار خود را مشتری
بت ها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی
آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو
دکان ز خود پرداختم انگازها انداختم
گر صورتی آید به دل گویم برون رو ای مصل
کی درخور لیلی بود آن کس کز او مجنون شود

۲۴۵۰

در دل خیالش زان بود تا تو به هر سو ننگری
با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین
داری دری پنهان صفت شش در معجو و شش جهت
چون می پری بر پای تو رشته خیالی بسته اند
بازآ به زندان رحم تا خلقت کامل شدن
جان را چو برروید پر شد بیضه تن را شکست

۲۴۵۱

دریوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی
جان را نشاط و دلمه جمله مهماتش همه
جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی
با غیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی
گر دستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو
هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود
چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم
سلطان و شاهنشاه شوم اجری فرست مه شوم
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن
از نوبهار لم یکن این باد را تلطیف کن
آلایش ما چیست خود با بحر جان و جر و مد
خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو در زیر لب

۲۴۵۲

چون نیست او را این زمان از بهر آن دم طاقتی
خلعت نهاده بهر او تا برکشد او قامتی
در مشکلات دو جهان نبود سوال حاجتی
طفلی و پایت در گل است پس صبر کن تا غایتی
از دور گردی خاسته تابان شده یک رایتی
از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی

و اکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم و آخری
مست خلیلم من کنون سیر آمدم از آزری
استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری
قدر جنون بشناختم ز اندیشه ها گشتم بری
ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری
پای علم آن کس بود کو راست جانی آن سری

و آن لطف بی حد زان کند تا هیچ از حد نگذری
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه شش دری
پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری
تا واکشندت صبحدم تا برنپری یک سری
هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان می خوری
جان جعفر طیار شد تا می نماید جعفری

دی نکته ای فرموده ای جان را برای آشتی
کاری نمی بینم دگر الا نوای آشتی
جان را فتد یا رب عجب با جسم رای آشتی
سر با تو چون خشمین شود آن گاه وای آشتی
بس بوسه ها که دل دهد بر خاک پای آشتی
من هر سخا که کرده ام بود آن سخای آشتی
خواهم که ناگه درغزم خوش در قبای آشتی
نیکولقا آنگه شود کآید لقای آشتی
هر چند بدرایی من نگذاشت جای آشتی
تا بی بخار غم شود از تو فضای آشتی
یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی
تا بی ریا باشد طلب اندر دعای آشتی

ای دل نگوویی چون شدی ور عشق روزافزون شدی
در عشق تو چون دم زدم صد فتنه شد اندر عدم
گفتم که شد هنگام می ما غرقه اندر وام می
تو همچو آتش سرکشی من همچون خاکم مفرشی
ای نیست بر هستی بزن بر عیش سرمستی بزن
گفتم مها در ما نگر در چشم چون دریا نگر
ای بلبل از گلشن بگو زان سرو و زان سوسن بگو
آخر همه صورت مبین بنگر به جان نازنین
هر نقش چون اسپر بود در دست صورتگر بود

۲۴۵۳

بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداری
هر مرغ صدپیر می شود سوی ثریا می پرد
مرغان ابراهیم بین با پاره پاره گشتگی
ای جزو چون بر می پری چون بی پری و بی سری
در شهر دیگر نشنوی از غیر سرنا ناله ای
طنبور دل برداشته لا عیش الا عیشنا
امروز ساقی کرم دریاعطای محتشم
امروز رستیم ای خدا از غصه آنک کضا
راقی جان در می دمد چون پور مریم رقیه ای
گر درک بت را بشکند صد بت تراشد در عوض
ای بلبل ار چه یافتی از دولت گل لحن خوش

۲۴۵۴

عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی
چونک سپید است و سیه روز و شب عمر همه
ای تو فرورفته به خود گاه از آن گور و لحد
دیدن روزی ده تو رزق حلال است تو را
نادره طوطی که تویی کان شکر باطن تو
لیلی و مجنون عجب هر دو به یک پوست درون
عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را
ز آنک کف از خشک بود لایق دریا نبود
کف همگی آب شود یا به کناری برود
موج برآید ز خود و در خود نظاره کند
جمله جان هاست یکی وین همه عکس ملکی

گاهی ز غم مجنون شدی گاهی ز محنت خون شدی
ای مطرب شیرین قدم می زن نوا تا صبحدم
نی نی رها کن نام می مستان نگر بی جام می
در من زدی تو آتشی خوشی خوشی خوشی
دل بر دل مستی بزن دستی بزن دستی بزن
آن جا مرو این جا نگر گفتا که خه سودا نگر
زان شاخ آبستن بگو پنهان مکن روشن بگو
کز تابش روح الامین چون چرخ شد روی زمین
صورت یکی چادر بود در پرده آزر بود

از دام تن وا می رهد هر خسته دل اشکاری
هر کوه و لنگر زین صلا دارد دگر رهواری
اجزای هر تن سوی سر برداشته طیاری
گفتا شکفته می شوم اندر نسیم یاری
از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاری
زنبور جان آموخته زین انگین معماری
آمیخته با بندگان بی نخوت و جباری
در گوش فتنه دردمد هر لحظه ای مکاری
ساقی ما هم می کند چون شیر حق کراری
ور بشکند دو سه سبو کم نیستش فخاری
زینهار فراموش شود در انس کم گفتاری

عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی
عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی
غافل از این لحظه که تو در لحد بود خودی
گرم به دکان چه روی در پی رزق عددی
نادره بلبل که تویی گلشنی و لعل خدی
آینه هر دو تویی لیک درون نمدی
بحر صفا را بنگر چنگ در این کف چه زدی
ز آنک قرارش ندهد جنبش موج مددی
نیک به نیکی رود و بد برود سوی بدی
ز آنک دورنگی نبود در دل بحر احدی
سجده کنان کای خود من آه چه بیرون ز حدی
دیده احوال بگشا خوش نگر ار باخردی

سر مکش ای دل که از او هر چه کنی جان نبری
تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری
تا سوی دریا نیروی گوهر و مرجان نبری
کس نخرد نقد تو را تا سوی میزان نبری
تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری
تا تو ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری
محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری
ز آنک در این بیع و شری این ندهی آن نبری
تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری
تا نکنی کافرایی مال مسلمان نبری
رنجه مشو ز آنک تو هم مهره ز انبان نبری
گو تو به جان بخل کنی جان بر جانان نبری
دست نداری ز کهان تا دل از ایشان نبری
ز آنک دلی که تو بری راه پریشان نبری
تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری
ز آنک تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبری
ز آنک تو بس بی طمعی زر به حرمدان نبری

برگذری درنگری جز دل خوبان نبری
تا نشوی خاک درش در نگشاید به رضا
تا نکنی کوه بسی دست به لعلی نرسد
سر نهد چرخ تو را تا که تو بی سر نشوی
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند
خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان
خاک که خاکی نهلد سوسن و نسرين نشود
آه گدارو شده ای خاطر تو خوش نشود
هیچ نبرده ست کسی مهره ز انبان جهان
مهره ز انبان نبرم گوهر ایمان ببرم
ای کشش عشق خدا می نشیند کرم
هین بکشان هین بکشان دامن ما را به خوشان
راست کنی وعده خود دست نداری ز کشش
هیچ مگو ای لب من تا دل من باز شود
گر چه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدهی

هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر
هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری
سوی فلک حمله کنی زهره و مه را ببری
چند گدازید شکر تا تو بدو درنگری
چند صفت گشت دلم تا تو بر او برگذری
هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری
لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دگری
تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
مادر دولت بکند دختر جان را پدری

هم نظری هم خبری هم قران را قمری
هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی
هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی
چند فلک گشت قمر تا به خودش راه دهی
چند جنون کرد خرد در هوس سلسله ای
آن قدح شاده بده دم مده و باده بده
گر به خرابات بتان هر طرفی لاله رخی است
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی
چونک صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین

چند بگفتم که مده دل به کسی بی گروی
با چو منی ساده دلی خیره سری خیره شوی
آنک ز گنج زر او من نرسیدم به جوی
آن کهنی کو دهم هر نفسی جان نوی
خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی
بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری
برد همه رخت مرا نیست مرا برگ کهی
تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن
آن کهنی نوصفتی همچو خدا بی جهتی

خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان
جذب کن ای بادصفت آب وجود همه را
ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی
گر صفتی در دل من کژ شود آن را تو بکن
گر چه شود خانه دین رخنه ز موش حسدی
سبز شود آب و گلی چون دهدش وصل دلی
پیشتر آ تا که نه من مانم این جا نه سخن

۲۴۵۸

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری
بر دل من زن همه را ز آنک دروغ است و غبین
بازرهان جمله اسیران جفا را جز من
هم به وفا با تو خوشم هم به جفا با تو خوشم
چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم
چون به غریبی بروی فرجه کنی پخته شوی
گفتم ای جان خبر بی تو خبر را چه کنم
چون ز کفت باده کشم بی خبر و مست و خوشم
گفت به گوشم سخنان چون سخن راه زنان
قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی

۲۴۵۹

عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی
همچو علی در صف خود سر نبری از کف خود
راه زنان را بزنی تا که حقت نام نهد
ساقی جام ازلی مایه قند و عسلی
جنبش پر ملکی مطلع بام فلکی
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا
از یک سوراخ تو را مار دوباره نگزد
خامش باش ای دل من نام مرا هیچ مگو

۲۴۶۰

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی
من همه در حکم توام تو همه در خون منی
با همه ای رشک پری چون سوی من برگذری

دشمن تو جو دروی یار تو گندم دروی
برکش خورشیدصفت شبنمه ای رازگوی
ای چو صبا بالطفی نی چو صبا خیره دوی
شاخ کژی را بکند صاحب بستان به خوی
موش کی باشد برمد از دم گربه به موی
دلبر و دل جمع شدند لیک نباشند دوی
ظلمت هستی چه زند پیش صبح چو تویی

زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری
زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری
نی به وفا نی به جفا بی تو مبادم سفری
چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری
کاش بر این دامگهم هیچ نبودی گذری
این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری
بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری
بازیایی به وطن باخبری پرهنری
بهر خبر خود که رود از تو مگر بی خبری
بی خطر و خوف کسی بی شر و شور بشری
برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری
گر ننماید کرمش این شب ما را سحری

از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی
بولهب وسوسه را تا نکنی راه زنی
غازی من حاجی من گر چه به تن در وطنی
بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی
جمع صفا را نمکی شمع خدا را لگنی
عریده شان یاد دهی یا منشان درفکنی
گر نری و پاکدلی مومنی و موتمنی
نام کسی گو که از او چون گل تر خوش دهنی

تو نه بر آنی که منم من نه بر آنم که تویی
گر مه و خورشید شوم من کم از آنم که تویی
باش چنین تیز مران تا که بدانم که تویی

دوش گذشتی ز درم بوی نبردم ز تو من
چون همه جان روید و دل همچو گیاه خاک درت
ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما
چون تو مرا گوش کشان بردی از آن جا که منم
مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من
زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم

۲۴۶۱

چون دل من جست ز تن بازنگشتی چه شدی
گر کژ و گر راست شدی ور کم ور کاست شدی
هیچ فضولی نبدی هیچ ملولی نبدی
خواجه چه گیری گروم تو نروی من بروم
آتش و نفتم نخورد ور بخورد بازدهد
بر سر خرپشته من بانگ زن ای کشته من
گر چه بود در لحدی خوش بودش با احدی
و آنک از او دور بود گر چه که منصور بود

۲۴۶۲

طوطی و طوطی بچه ای قند به صد ناز خوری
قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود
ای طربستان ابد ای شکرستان احد
یوسف اندر تتقی یا اسدی بر افقی
ساقی این میکده ای نوبت عشرت زده ای
مست شدم مست ولی اندککی باخبرم
پیشتر آ پیش که آن شعشعه چهره تو
رقص کنان هر قدحی نعره زنان وافرچی
جام طرب عام شده عقل و سرانجام شده
سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافته ام
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم
با غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام
داد ده ای عشق مرا وز در انصاف درآ
من به تو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر
ناظر آنی که تو را دارد منظور جهان

۲۴۶۳

آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای
زیر قدم می سپرم هر سحری بادیه ای

کرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی
جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که تویی
لیک مرا زهره کجا تا به جهانم که تویی
بر سر آن منظره ها هم بشانم که تویی
من نرسم لیک بدان هم تو رسانم که تویی
عذر گناهی که کنون گفت زبانم که تویی

بی دل من بی دل من راست شدی هر چه بدی
فارغ و آزاد بدی خواجه ز هر نیک و بدی
دانش و گولی نبدی طبل تحیات زدی
کهنه نه ام خواجه نوم در مدد اندر مددی
چون عددی را بخورد بازدهد بی عددی
دانک من اندر چمنم صورت من در لحدی
آنک در آن دام بود کی خوردش دام و ددی
زارتر از مور بود ز آنک ندارد سندی

از شکرستان ازل آمده ای بازپری
بزم ز آغاز نهم چون تو به آغاز دری
هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری
یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
تا همه را مست کنی خرقه مستان ببری
زین خبرم بازرهان ای که ز من باخبری
می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری
شیشه گران شیشه شکن مانده از شیشه گری
از کف حق جام بری به که سرانجام بری
عقل جهان یک سری و عقل نهانی دوسری
از همگان می بیرم تا که تو از من نبی
در جز تو چون نگرد آنک تو در وی نگری
چون ابا آن توام نی قنقم رهگذری
ز آنک مقیمی به نظر روز و شب اندر سفری
حاضر آنی که از او در سفر و در حضری

در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله ای
خون جگر می سپرم در طلب قافله ای

آه از آن کس که زند بر دل من داغ عجب
هم به فلک درفکند زهره ز بامش شری
هیچ تقاضا نکنم و بکنم دفع دهد
چونک از او دفع شوم گوشگکی سر بنهم
۲۴۶۴

هر طربی که در جهان گشت ندیم کهتری
هر هنری و هر رهی کان برسد به ابلهی
گر شکر است عسکری چون برسد به هر دهن
گر قمر است و گر فلک و صمنی است بانمک
آنچ بداد عامه را خلعت خاص نبود آن
مجلس خاص بایدم گر چه بود سوی عدم
لاف مسیح می زنی بول خران چه بو کنی
گر نبدی متاع زر اصل وجود بول خر
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند
زر تو بریز بر گهر چونک بماند زیر زر
و بجهد بر زبر قیمت او است بیشتر
ما گهریم و این جهان همچو زری در امتحان
شهو ت حلق بی نمک شهوت فرج پس دوک
نیست سزای مهتری نیست هوای سروری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی
آب حیات جستی جامه در آب شستی
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه
نیست روش طرنظران بنگر سوی آسمان
روز خنوشان بین شام کنوشان بین
غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق
گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر
جان تقی فرشته ای جان شقی درشته ای
رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین
در تو نهان چهارجو هیچ نبینش که کو
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا
خلق شده شکار او فرجه کنان کار او
شب به مثال هندوی روز مثال جادوی
عقل حریف جنگی نفس مثال زنگی
شاه بگفته نکته ای خفیه به گوش هر کسی

بر کف پای دل من از ره او آبله ای
هم به زمین درفکند هیبت او زلزله ای
صد چو مرا دفع کند او به یکی هین هله ای
آید عشق چله گر بر سر من با چله ای

می برمد از او دلم چون دل تو ز مقدری
نیست به پیش همتم زو طربی و مفخری
زو نخورد شکرلی فر ندهد به مخبری
کان همه است مشترک می نبود ورا فری
سور سگان کافران می نخورد غضنفری
شربت عام کم خورم گر چه بود ز کوثری
با حدثی چه خو کنی همچو روان کافری
جان خران به بوی آن برزندی چرا خوری
شاد نشد به شحنگی هیچ قباد و سنجری
برنجهد بر زبر آن سبک است و ابتری
بیش کنش نثار زر هست عزیز گوهری
بر سر زر برآ که لا گر تو نه ای محقری
با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری
همت شاه و سنجری قبله گه پیمبری
در طلب تجلی در نظری و منطری
بر در دل نشستی تا بگشایدت دری
فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
در تک و پوی اختران هر یک چون مسخری
سیر نفوشان بین گرد سرای مهتری
در تک و پوی و در سبق بی قدمی و بی پری
ولوله سحر نگر راست چو روز محشری
نفس کریم کشتی نفس لایم لنگری
عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
همچو صفات و ذات هو هست نهان و ظاهری
لذت عمر در کمین رحم به زیر چادری
در پی اختیار او هر یک بسته زیوری
عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری
عشق چو مست و بنگی صبر و حیا چو داوری
گفته به جان هر یکی غیر پیام دیگری

جنگ میان بندگان کینه میان زندگان
گفت حدیث چرب و خوش با گل و داد خنده اش
گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به
گفته به شاخ رقص کن گفته به برگ کف بزن
گفته به عقل طیره شو گفته به عشق خیره شو
گفته به رخ بخند خوش گفته به زلف پرده کش
گفته به موج شور کن کف ز زلال دور کن
هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی
بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق
این همه آب و روغن است آنچه در این دل من است
لاح صبح سره فاح نسیم بره
انزله من العلی انشاه من الولا
زینه لوصله الحقه باصله
لیس لهم ندیده کلهم عیبده
اکرما ابرنا طینا و سرنا
طاب جوار ظلّه من علی مقله
از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد

۲۴۶۵

آمده ای که راز من بر همگان بیان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش
گفتم ترسم از خورم شرم بپرد از سرم
دید که ناز می کنم گفت بیا عجب کسی
با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم
گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین
سوی شهی نگر که او نور نظر دهد تو را
رنگ رخت که داد روز رد شو از برای او
همچو خروس باش نر وقت شناس و پیش رو
کژ بنشین و راست گو راست بود سزا بود
گر به مثال اقرضوا قرض دهی قراضه ای
ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا
ور به نشان ما روی راست چو تیر ساعتی
بهتر از این کرم بود جرم تو را گنه تو را
بس که ننگجد آن سخن کو بنبشت در دهان

۲۴۶۶

او فکند به هر زمان اینت ظریف باوری
گفت به ابر نکته ای کرد دو چشم او تری
هیچ یکی ز یک دگر پند نکرده باوری
گفته به چرخ چرخ زن گرد منازل ثری
گفته به صبر خون گری در غم هجر دلبری
گفته به باد درربا پرده ز روی عبهری
گفته به دل عبور کن بر رخ هر مصوری
تا نکنی ملامتی گر شده ام سخنوری
صبر مرا بکشت حق صبر نماند و صابری
آه چه جای گفتن است آه ز عشق پروری
جاء اوان دره برزه لمن یری
املاه من الملا فهمه لمن دری
نوره بنوره ایقظه من الکرى
عز و جل و اغتنی لیس یرام بالشرى
حدثنا به ما نجی اخبرنا بما جرى
عز وجود مثله فی البلدان و القرى
ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

و آن شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی
گفتم می نمی خورم گفت مکن زیان کنی
دست برم به جعد تو باز ز من کران کنی
جان به تو روی آورد روی بدو گران کنی
خاصبک نهان منم راز ز من نهان کنی
قبله آسمان منم رو چه به آسمان کنی
ور به ستیزه سر کشی روز اجل چنان کنی
چون ز پی سیاهه ای روی چو زعفران کنی
حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی
جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی
نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی
چشمه چشم حس را بحر در عیان کنی
قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی
شرح کنم که پیش من بر چه نمط فغان کنی
گر همه ذره ذره را بازکشی دهان کنی

ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده ای
صبح که آفتاب خود سر نزده ست از زمین
مهدی و مهتدی تویی رحمت ایزدی تویی
مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی
سر نبرد هر آنک او سر کشد از هوای تو
خیز دلا و خلق را سوی صبح بانگ زن
هر سحری خیال تو دارد میل سردهی
همچو بهار ساقی همچو بهشت باقی
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان
ذره به ذره ای جهان جانب تو نظرکنان
این تن همچو غرقه را تا نکنی ز سر برون
باده خامشانه خور تا برهی ز گفت و گو
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را

۲۴۶۷

کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی
ماه درست پیش او قرص شکسته بسته ای
جمله ملوک راه دین جمله ملایک امین
اهل هزار بحر و کف گوهر عشق را صدف
او است بهشت و حور خود شادی و عیش و سور خود
بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را
ای تبریز محرمت شمس هزار مکرمت

۲۴۶۸

نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی
شکر شنیدم از همه تا چه خوشند این رمه
عشق مه است جمله رو ماه حسد برد بدو
هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی
خوبی جان چو شد ز حد و آن مدد است بر مدد
پشت فلک ز جست و جو گشته چو عاشقان دوتو
پرتو روی عشق دان آنک به هر سحرگهان
عشق چو رهنمون کند روح در او سکون کند
ایزد گفت عشق را گر نبدی جمال تو
گر چه که میوه آخر است ور چه درخت اول است
چند بود بیان تو بیش مگو به جان تو
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته

ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده ای
جام جهان نمای را بر کف جان نهاده ای
روی زمین گرفته ای داد زمانه داده ای
چشمه مشک دیده ای جوشش خنب باده ای
ز آنک به گردن همه بسته تر از قلاده ای
گر چه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده ای
دشمن عقل و دانشی فتنه مرد ساده ای
همچو کباب قوتی همچو شراب شاده ای
عشق سواره ات کند گر چه چنین پیاده ای
گوهر آب و آتشی مونس نر و ماده ای
بند ردا و خرقه ای مرد سر سجاده ای
یا حیوان ناطقی جمله ز نطق زاده ای
جانب بزم خویش کش شاه طریق جاده ای

این چه بتی است ای خدا این چه بلا و آفتی
بر شکرش نبات ها چون مگسی است زحمتی
سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی
زان سوی عزت و شرف سخت بلندهمتی
در غلبات نور خود آه عظیم آیتی
ذره مر آفتاب را گشت حریف و بابتی
گشته سخن سیوصفت بر یم بی نهایتی

راحت های عشق را نیست چو عشق غایتی
هان میذیر دمدمه ز آنک کند شکایتی
جز که ندای ابشروا این است ورا قرائتی
هر قدمی عجایی هر نفسی عنایتی
هست برای چشم بد نیک بلا حمایتی
ز آنک جمال حسن هو نادره است و آیتی
شمس کشید نیزه ای صبح فراشت رایتی
سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی
آینه وجود را کی کنمی رعایتی
میوه ز روی مرتبت داشت بر او بدایتی
هست دل از زبان تو در غم و در نکایتی
ز آنک سکوت مست را هست قوی وقایتی

گر چه نوای بلبلان هست دوای بی دلان

۲۴۶۹

آه خجسته ساعتی که صنما به من رسی
آن سر زلف سرکشت گفته مرا که شب خوشت
کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد
همچو حسن ز دست غم جرعه زهر می کشم
گر چه غمت به خون من چابک و تیز می رود
جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان
چرخ فروسکل تو خوش ننگ فلک دگر مکش
زن ز زنی برون شود مرد میان خون شود
حسن تو پای درنهد یوسف مصر سر نهد
لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین

۲۴۷۰

جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی
از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم
از سوی چرخ تا زمین سلسله ای است آتشین
عشق میرس چون بود عشق یکی جنون بود
عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای پسر
راه تو چون فنا بود خصم تو را کجا بود
جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن
یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن
بی دل و جان سخنوری شیوه گاو سامری

۲۴۷۱

سوخت یکی جهان به غم آتش غم پدید نی
می کشدم به هر طرف قوت کهرای او
هست سماع چنگ نی هست شراب رنگ نی
عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه ای
در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد
آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد
مژده دهید عاشقان عید وصال می رسد

۲۴۷۲

چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی
چشم بیسته ای که تا خواب کنی حریف را
سلسله ای گشاده ای دام ابد نهاده ای

خامش تا دهد تو را عشق جز این جراتی

پاک و لطیف همچو جان صبحدمی به تن رسی
زین سفر چو آتشت کی تو بدین وطن رسی
تا تو چو آب زندگی بر گل و بر سمن رسی
ای تریاق احمدی کی تو به بوالحسن رسی
هست امید جان که تو در غم دل شکن رسی
پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی
بوک به بوی طره اش بر سر آن رسن رسی
چون تو به حسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی
مرده ز گور برجهد چون به سر کفن رسی
طالب جان شوی چو دین تا به چه شکل و فن رسی

عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی
پای بنه در آتشم چند از این منافقی
سلسله را بگیر اگر در ره خود محقق
سلسله را زبون بود نی به طریق احمق
رو که به جان صادقان صاف و لطیف و صادقی
طاعت تو که را بود کآتش تیز مطلق
مست کن و بیافرین بازنمای خالقی
وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی
راست نباشد ای پسر راست برو که حاذقی

صورت این طلسم را هیچ کسی بدید نی
ای عجا بدید کس آنک مرا کشید نی
صد قدح است بر قدح آنک قدح چشید نی
شیشه شکست زیر پای کسی خلید نی
در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی
سایه بایزید بد مایه بایزید نی
ز آنک ندید هیچ کس خود رمضان و عید نی

نی به خدا که از دغل چشم فراز می کنی
چونک بخفت بر زرش دست دراز می کنی
بند کی سخت می کنی بند کی باز می کنی

عاشق بی گناه را بهر ثواب می کشی
گه به مثال ساقیان عقل ز مغز می بری
طبل فراق می زنی نای عراق می زنی
جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را
پرده چرخ می دری جلوه ملک می کنی
عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود
گنج بلا نهایی سکه کجاست گنج را
غرق غنا شو و خمش شرم بدار چند چند

۲۴۷۳

آب تو ده گسسته را در دو جهان سقا تویی
برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد
می زده مییم ما کوفته دییم ما
روی متاب از وفا خاک مریز بر صفا
چرخ تو را ندا کند بهر تو جان فدا کند
خیز بیار باده ای مرکب هر پیاده ای
این خبر و مجادلی نیست نشان یک دلی
گردن عربده بزن وسوسه را ز بن بکن
وقت لقای یوسفان مست بدند کف بران
از رخ دوست باخبر وز کف خویش بی خبر
پر کن زان می نهان تا بخوریم بی دهان
باده کهنه خدا روز الست ره نما

۲۴۷۴

ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی
بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام
تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم
نیست نزار عشق را جز که وصال داروی
عقل به دام تو رسد هم سر و ریش گم کند
صدق نهنده هم تویی در دل هر موحدی
نوح ز اوج موج تو گشته حریف تخته ای
خامش باش و بازرو جانب قصر خامشان

۲۴۷۵

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای
دوش ز درد دل مها تا به سحر نخفته ام
ای دم آتشین من خیز تویی گواه دل

بر سر گور کشتگان بانگ نماز می کنی
گه به مثال مطربان نغغه ساز می کنی
پرده بوسلیک را جفت حجاز می کنی
از صدقات حسن خود گنج نیاز می کنی
تاج شهان همی بری ملک ایاز می کنی
اینک به صورتی شدی این به مجاز می کنی
صورت سکه گر کنی آن پی گاز می کنی
در کنف غنای او ناله آز می کنی

بار تو ده شکسته را بارگه وفا تویی
میمنه را کله تویی میسره را قبا تویی
چشم نهاده ایم ما در تو که توتیا تویی
آب حیاتی و حیا پشت دل و بقا تویی
هر چه ز تو زیان کند آن همه را دوا تویی
بهر زکات جان خود ساقی جان ما تویی
گردن این خبر بزن شحنه کبریا تویی
باده خاص درفکن خاصبک خدا تویی
ما نه کمیم از زنان یوسف خوش لقا تویی
این خبری است معتبر پیش تو کاوستا تویی
تا که بداند این جهان باز که کیمیا تویی
گشته به دست انبیا وارث انبیا تویی

لایق خرکمان من نیست در این جهان زهی
من چه نهنگم ای خدا بازگشا مرا رهی
هیچ رسد عجب مرا لقمه زفت فربهی
نیست دهان عشق را جز کف تو علف دهی
گر چه بود گران سری گر چه بود سبک جهی
نقش کننده هم تویی در دل هر مشبهی
روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی
باز به شهر عشق رو ای تو فکنده در دهی

دست جفا گشاده ای پای وفا کشیده ای
ز آنک تو مکر دشمنان در حق من شنیده ای
ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده ای

آینه ای خریده ای می نگری به روی خود
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم
لعبت صورت مرا دوخته ای به جادوی
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای توست
هر کی حدیث می کند بر لب او نظر کنم
تهمت دزد برنهم هر کی دهد نشان تو

۲۴۷۶

هین که خروس بانگ زد وقت صبح یافتی
فهم کنی تو خود که تو زیرک و پاک خاطری
نای بنه دهان همی آرد صبح ناله ای
درده بی دریغ از آن شیر و شیر رایگان
درده باده ای چو زر پاک ز خویشمان بیر
باده شاد جان فرا تحفه بیار از سما
عقل ز نقل تو شود منتقل از عقيله ها
جام تو را چو دل بود در سر و سینه شعله ای
دست که یافت مشربی ماند ز حرص و مکسبی
شست تو ماهی مرا چله نشانند مدتی
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی
نفس خسیس حرص خو عاشق مال و گفت و گو
ترک زیارتت شها دان ز خری نه بی خری
هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیستم
طاقت رنج هر کسی داری و می کشی بسی
سر دل تو جز ولا تا نبود که بی گمان
حشر شود ضمیر تو در سخن و صغیر تو
از بد و نیک مجرمان کند نشد وفای تو
جان و دل مرید را از شهوات ما و من
مقیان به بادیه رفته عشا و غادیه
روح سجود می کند شکر وجود می کند
بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو
جمله به جست و جوی تو معتکفان کوی تو
پنج حس از مصاحف نور و حیات جامع
گاه چو چنگ می کند پیش درت رکوع خوش
بس کن ای خرد از این ناله و قصه حزین

۲۴۷۷

در پس پرده رفته ای پرده من دریده ای
عقل برفت یاوه شد تا تو به من رسیده ای
سوزن های بوالعجب در دل من خلیده ای
بر در و بام مردمان دوش چرا دویده ای
از هوس دهان تو تا لب کی گزیده ای
کاین ز کجا گرفته ای وین ز کجا خریده ای

شرح نمی کنم که بس عاقل را اشارتی
باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتی
چنگ ز چنگ هجر تو کرد حزین شکایتی
شیر و نیند خلد را نیست حدی و غایتی
نیست بتر ز باخودی مذهب ما جنایتی
تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی
دانش غیب یابد و تبصره و فراستی
مست تو را چه کم بود تجربه یا کفایتی
سر که بیافت آن طرب کی طلبد ریاستی
دام تو کرکس مرا داد به غم ریاضتی
پاکدلی و صفوتی توسعه و احاطتی
یافت به گنج رحمت از دو جهان فراغتی
ز آنک به جان است متصل حج تو بی مسافتی
طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی
طاقت گنج نیست این چه بود خساستی
بر سر بینیت کند سر دلت علامتی
نقد شود در این جهان عرض تو را قیامتی
ز آنک تو راست در کرم ثابتی و مهارتی
جز ز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی
کعبه روان شده به تو تا که کند زیارتی
یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی
ذره به ذره را بود نوع دگر شهادتی
روی به کعبه کرم مشغل عبادتی
یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی
گاه چو نای می کند بهر دم تو قامتی
بوی برد به خامشی هر دل باشهامتی

سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی
جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی
از گذری که او کند گردد سرد دوزخی
مرده ز گور برجهد آید و مستمع شود
آنک ز چشم شوخ او هر نفسی است فتنه ای
آه که در فراق او هر قدمی است آتشی

۲۴۷۸

باز چه شد تو را دلا باز چه مکر اندری
همچو دعای صالحان دی سوی اوج می شدی
کشت مرا به جان تو حيله و داستان تو
از رحمت گشته ای در رهبوت رفته ای
گر سبکی کند دلم خنده زنی که هین پیر
خنده کنم تو گویم چون سر پخته خنده زن
ترک تویی ز هندوان چهره ترک کم طلب
خنده نصیب ماه شد گریه نصیب ابر شد
حسن ز دلبران طلب درد ز عاشقان طلب
من چو کمینه بنده ام خاک شوم ستم کشم
مست و خوشم کن آنگهی رقص و خوشی طلب ز من
دیگ توام خوشی دهم چونک ابای خوش پزی
دیو شود فرشته ای چون نگری در او تو خوش
سحر چرا حرام شد ز آنک به عهد حسن تو
ای دل چون عتاب و غم هست نشان مهر او
ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرق

۲۴۷۹

پیش از آنک از عدم کرد وجودها سری
بی مه و سال سال ها روح زده ست بال ها
آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم و جان
خود خورد و فزون شود آنک ز خود برون شود
کوره دل درآ بین زان سوی کافری و دین
چهره فقر را فدا فقر منزه از ردا
مست ز جام شمس دین میکده الست بین

۲۴۸۰

ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری
از چه طرف رسیده ای وز چه غذا چریده ای

خاربنان خشک را از گل او طراوتی
سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی
وز نظری که افکند زنده شود ولایتی
گر بت من ز مرده ای یاد کند حکایتی
آنک ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی
آه که از هوای او می رسدم ملامتی

یک نفسی چو بازی و یک نفسی کیوتری
باز چو نور اختران سوی حنیض می پری
سیل تو می کشد مرا تا به کجام می بری
تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست ننگری
چونک به خود فروروم طعنه زنی که لنگری
گریه کنم تو گویم چون بن کوزه می گری
ز آنک نداد هند را صورت ترک تنگری
بخت بداد خاک را تابش زر جعفری
چهره زرد جو ز من وز رخ خویش احمری
تو ملکی و زبیدت سرکشی و ستمگری
در دهنم بنه شکر چون ترشی نمی خوری
ور ترشی پزی ز من هم ترشی برآوری
ای پریی که از رخت بوی نمی برد پری
حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری
ترک عتاب اگر کند دانک بود ز تو بری
پرتو نور آن سری عاریتی است ای سری

بی ز وجود وز عدم باز شدم یکی دری
نقطه روح لم یزل پاک روی قلندری
گوهر فقر در میان بر مثل سمندری
سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری
زر شده جان عاشقان عشق دکان زرگری
کز رخ فقر نور شد جمله ز عرش تا ثری
صد تبریز را زمین از غم آب و آذری

آتشی تو آبی آدمی تو یا پری
سوی فنا چه دیده ای سوی فنا چه می پری

بیخ مرا چه می کنی قصد فنا چه می کنی
هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر
گرم و شتاب می روی مست و خراب می روی
از سر کوه این جهان سیل تویی روان روان
باغ و بهار خیره سر کز چه نسیم می وزی
بانک دفی که صبح او نیست حریف چنبرش
موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو
از همه من گریختم گر چه میان مردمم
گر دو هزار بار زر نعره زند که من زرم

۲۴۸۱

با همگان فضولکی چون که به ما ملولکی
ای تو فضول در هوا ای تو ملول در خدا
مستک خویش گشته ای گه ترشک گهی خوشک
گر تو کتاب خانه ای طالب باغ جان نه ای
رو تو به کیمیای جان مس وجود خرج کن
گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان
نور خدایگان جان در تبریز شمس دین

۲۴۸۲

ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی
عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد
هر که اسیر سر بود دانک برون در بود
آن صنم لطیف تو گر چه که شد حریف تو
تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او
چونک شوی تو مست او باده خوری ز دست او
مست درون سینه ها بر سر آبگینه ها
حق چو نمود در بشر جمع شدند خیر و شر
یا تبریز شمس دین گر چه شدی تو همنشین

۲۴۸۳

تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من
یا جهت ستیز من یا جهت گریز من
عود که جود می کند بهر تو دود می کند
برگذرم ز نه فلک گر گذری به کوی من
عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو

راه خرد چه می زنی پرده خود چه می دری
جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری
گوش به پند کی نهی عشوه خلق کی خوری
جانب بحر لامکان از دم من روانتری
سوسن و سرو مست تو تا چه گلی چه عبهری
درنرود به گوش ما چون هذیان کافری
چون نگریم از همه چون نرم ز سامری
چون به میان خاک کان نقده زر جعفری
تا نرود ز کان برون نیست کسیش مشتری

رو که بدین عاشقی سخت عظیم گولکی
چون تو از آن قان نه ای رو که یکی مغولکی
نازک و کبرک که چه در هنرک نغولکی
گر چه اصیلکی ولی خواجه تو بی اصولکی
تا نشوی از او چو زر در غم نیم پولکی
یا تو ز هر فسرده ای سوی دلم رسولکی
کرد طریق سالکان ایمن اگر تو غولکی

وی که دل تو چون حجر هان که قرابه نشکنی
نرم درآ تو ای پسر هان که قرابه نشکنی
خاصه که او بود دوسر هان که قرابه نشکنی
دست به زلف او مبر هان که قرابه نشکنی
او دگر است و تو دگر هان که قرابه نشکنی
آن نفسی است باخطر هان که قرابه نشکنی
نیک سبک تو برگذر هان که قرابه نشکنی
خیره مشو در این خبر هان که قرابه نشکنی
تا تو نلافی از هنر هان که قرابه نشکنی

نم ندهی به کشت من آب به این و آن دهی
باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی
شیر سجود می کند چون به سگ استخوان دهی
پای نهم بر آسمان گر به سرم امان دهی
چون نشود ز تیر تو آنک بدو کمان دهی

در دو جهان بنگرد آنک بدو تو بنگری
جمله تن شکر شود هر که بدو شکر دهی
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر تو را
که بکشی گران دهی گه همه رایگان دهی
مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین

۲۴۸۴

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستی
کی دم کس شنیدی یا غم کس کشیدی
برجهی به نیم شب با شه غیب خوش لقب
ای تو مدد حیات را از جهت زکات را
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا
ور ز شراب دنگی کی پی نام و ننگی
بازرسید مست ما داد قدح به دست ما
گر قدحش بدیدی چون قدحش پریدی
وز رخ یوسفانه اش عقل شدی ز خانه اش
ور تو به گاه خاستی پس تو چه سست پاستی
خامش کن اگر تو را از خمشان خبر بدی

۲۴۸۵

یاور من تویی بکن بهر خدای یاری
نای برای من کند در شب و روز ناله ای
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه ای
دیده همچو ایر من اشک روان نباردی
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی
حق حقوق سابقه حق نیاز عاشقت
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو
تا که نثار کرده ای از گل وصل بر سرم
دارد از تو جزو و کل خرمی و شادی
ای لب من خموش کن سوی اصول گوش کن

۲۴۸۶

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای
چونک خیال خوش دمت از سوی غیب دردمد
زهره عشق چون بزد پنجه خود در آب و گل
آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شربه ای

خسرو خسروان شود گر به گدا تو نان دهی
لقمه کند دو کون را آنک تواس دهان دهی
با تو مکس چون کنم گر تو شکر گران دهی
یک نفسی چنین دهی یک نفسی چنان دهی
زنده شود دل قمر گر به قمر قران دهی

طوق قمر شکستی فوق فلک نشستی
یا زر و سیم چیدی گر تو فناپرستی
ساغر باده طرب بر سر غم شکستی
طره دلربا را بر دل من بیستی
شنگ و وقیح بودی گر گرو السستی
ور تو چو من نهنگی کی به درون شستی
گر دهی به دست تو شاد و فراخ دستی
وز کف جام بخش او از کف خود برستی
بخت شدی مساعدش ساعد خود نخستی
ور تو چو تیر راستی از پر کژ بجستی
وقت کلام لایی وقت سکوت هستی

نیست تو را ضعیفتر از دل من شکاری
چنگ برای من کند با غم و سوز زاری
گر تو مرا به عاطفت در بر خود فشاری
گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بیاری
گر سر زلف خویش را تو به کفم سپاری
گر تو شبی به لطف خود خوش سر من بخاری
حق زروع جان من کش تو کنی بهاری
حق شعاع روی تو کو کدم نهاری
بر کف پای کوششم خار نکرد خاری
وز رخ تو درخت گل خجالت و شرمساری
تا کند او به نطق خود نادره غمگساری

در سر و در دماغ جان جسته ز تو فسانه ای
ز آتش عشق برجهد تا به فلک زبانه ای
قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه ای
چون برهد ز باز جان قالب چون سمانه ای

ای گل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان
باغ و بهار و بخت بین عالم پردرخت بین
از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد
لطف و عطا و رحمت طبل وصال می زند
روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا
گشته کمان سرمدی سرده تیرهای ما
پیش کشیی آن کمان هر کس می کند زهی
جذبه حق یک رسن تافت ز آه تو و من
خامش کن اگر سرت خارش نطق می دهد

۲۴۸۷

هست به خطه عدم شور و غبار و غارتی
ز آنک عمارت ار بود سایه کند وجود را
روح که سایگی بود سرد و ملول و بی طرب
جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند
شعله آفتاب را بر که و بر زمین است رنگ
جان به مثال ذره ها رقص کنان در آفتاب
جان چو سنگ می دهد جان چو لعل می خرد
قرص فلک درآید و روی به گوش جان ها
آنک به هر دمی نهان شعله زند به روح بر
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه

۲۴۸۸

ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی
آتش تو مقیم شد با دل من ندیم شد
چاشنی خیال تو می بدرد دل مرا
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد
نور دمی که عاق شد طالب روح طاق شد
بازرسید آیتی از طرف عنایتی
بست پلنگ قهر را بازگشاد مهر را

۲۴۸۹

گر ز تو بوسه ای خرد صد مه و مهر و مشتری
ور دو هزار جان و دل بر در تو وطن کند
آینه کیست تا تو را در دل خویش جا دهد
دست مده تو چرخ را تا که به پیش اسب او
دولت سنگ پاره ای گر چه بیافت چاره ای

شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه ای
وین همگی درخت ها رسته شده ز دانه ای
تا که نماند مرگ را بر فقرا دهانه ای
گر نکند وصال تو بار دگر بهانه ای
تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه ای
گشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه ای
بهر قدوم تیر تو رقعہ دل نشانه ای
یوسف جان ز چاه تن رفت به آشیانه ای
هست برای جعد تو صبر گزیده شانه ای

آتش عشق درزده تا نبود عمارتی
سایه ز آفتاب او کی نگرد شرارتی
منتظرک نشسته او تا که رسد بشارتی
برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی
نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی
نورپذیریش نگر لعل وش و مهارتی
رقص کنان ترانه زن گشته که خوش تجارتی
سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی
آن دل و زهره کو کز آن دم بزند اشارتی
کشته عشق خویش را شاه ازل زیارتی

آتش دل مقیم شد تو به سفر چرا شدی
آتش خویش را بگو کآب حیات آمدی
ای غم او چو شکری ای دل من چو کاغذی
نور به است از همه خاصه که نور سرمدی
ماه مرا محاق شد بی مه فضل ایزدی
وحدت بی نهایتی گشت امام و مقتدی
قبه بیست شهر را شهر برست از بدی

تا نفروشی ای صنم کز مه و مهر خوشتری
در مگشای ای صنم کز دل و جان تو برتری
ای صنما به جان تو کآینه در بنگری
غاشیه تو را کشد بر سر خود به چاکری
در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری

ای دل بازشکل من جانب دست عشق او
در پی شاه شمس دین تا تبریز می دوان
۲۴۹۰

ساقی جان فزای من بهر خدا ز کوثری
بحر کرم تویی مرا از کف خود بده نوا
ای به زمین ز آسمان آمده چون فرشته ای
بزم درآ و می بده رسم بهار نو بنه
گر چه به بتکده دلم هر نفسی است صورتی
می چو دود بر این سرم بسکلد از تو لنگرم
بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعه ای
این دل بی قرار را از قدحی قرار ده
یا برهان ز فکرتم یا برسان به فطرتم
۲۴۹۱

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری
آنک نجوشد او به خود جوش تو را تبه کند
فرمایش به دست جو غره مشو به پشم او
گر خوشی است این نوا برجه و گرم پیش آ
۲۴۹۲

هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی
عالم خاک همچو تل فقر چو گنج زیر او
چشم هر آنک بسته شد تابش حرص خسته شد
گنج جمال همچو مه جانش بدیده گفته خه
وصف لبش بگفتمی چهره جان شکفتمی
جان بجهان و هم بجه سر بمکش سرک بنه
ای تبریز مشتهر بند به شمس دین کمر
۲۴۹۳

رو بنمودی به تو گر همگی نه جانمی
سیمبرا نه من زرم لعل لبها نه گوهرم
لطف توام نمی هلد وور نه همه زمانه را
گلبن جان به عشق تو گفت اگر نترسمی
گوید خلق عاقلی یک نفسی به خود بیا
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی
موج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا
گر نه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی

با پر عشق او پیر چند به پر خود پری
لشکر عشق با وی است رو که تو هم ز لشکری

در سر مست من فکن جام شراب احمری
باغ ارم تویی مها بر بر من بزن بری
وی ز خطاب اشربوا مغز مرا پیمبری
ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری
نیست و نباشد و نبد چون رخ تو مصوری
چهره زرد چون زرم سرخ شود چو آذری
فضل خدا چه کم شود گر برسد به کافری
وین صدف وجود را بخش صفای گوهری
یا به تراش نردبان باز کن از فلک دری

برف تو بفسراندت گر تو تنور آذری
و آنک ندارد آذری ناید از او برادری
آن سر و سبلتش مبین جان وی است لاغری
سر تو چنین چنین مکن مشنو سست و سرسری

دید غرض که فقر بد بانگ الست را بلی
شادی کودکان بود بازی و لاغ بر تلی
و آنک ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی
بر ره او هزار شه آه شگرف حاصلی
راه بیان برفتمی لیک کجاست اصلی
گر چه درون هر دو ده نیست درون قابلی
ز آنک مبارک است سر بر کف پای کاملی

دیده شدی نشان من گر نه که بی نشانی
جوهر زر نمودمی گر نه درون کانی
از هوس تو ای شکر همچو مگس برانی
سوسن وار گشتمی سر همه سر زبانی
گفتم اگر چنینمی یک نفسی چنانمی
من کمرش گرفتمی سوی تواش کشانی
آتش ها بکشتمی چاره عاشقانی
فاش و عیان به دست او بر مثل کمانمی

از تبریز و شمس دین رمز و کنایت است این

۲۴۹۴

زرگر آفتاب را بسته گاز می کنی
روز و شب و نتایج این حبشی و روم را
گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی
این چه کرامت است ای نقش خیال روی او
خاطر همچو باد را نقش جحود می دهی
در شب ابرگین غم مشعله ها درآوری
ما به دمشق عشق تو مست و مقیم بهر تو
گاه ز نیم زلتی برهمشان همی زنی
گاه گدای راه را همت شاه می دهی
می شکنی به زیر پای طرب نوای را
بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی
جان ز وجود جود تو آمد و مغز نغز شد
یا سندا لحاظه عاقلتی و مسکنی
انت عماد بنیتی انت عتاد منیتی
قره کل منظر مقصد کل مشتری
انت ولی نعمتی مونس لیل وحدتی
سید کل مالک مخلص کل هالک
چند خموش می کنم سوی سکوت می روم

۲۴۹۵

آنک بخورد دم به دم سنگ جفای صدمنی
می چو در او عمل کند رقص کند بغل زند
مرد قمارخانه ام عالم بی کرانه ام
ننگرد او به رنگ تو غم نخورد ز جنگ تو
هیچ عسل ترش شود سرکه اگر ترش رود
من که در آن نظاره ام مست و سماع باره ام
هست سماع ما نظر هست سماع او بطر
در تک گور مومنان رقص کنان و کف زنان
پیش تو است این دم او می نبری ز یار بو

۲۴۹۶

خواجه ترش مرا بگو سرکه به چند می دهی
گر تو نمی خری مخر می به هوس همی خرم
پیشتر آ تو ای پری از ترشی تویی بری

آه چه شدی که پیش او من شده ترجمانی

کرته شام را ز مه نقش و طراز می کنی
بر مثل اصولشان گرد و دراز می کنی
و آنک حقیقتی بود هزل و مجاز می کنی
با درهای بسته در خانه جواز می کنی
خاطر بی نیاز را پر ز نیاز می کنی
در دل تنگ پرگره پنجره باز می کنی
تو ز دلال و عز خود عزم عزاز می کنی
گاه خود از کبیرها چشم فراز می کنی
گاه قباد و شاه را بنده آز می کنی
چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی
پرده بوسلیک را گاه حجاز می کنی
باز ز پوست هاش چون همچو پیاز می کنی
یا ملکا جواره مکتفی و مومنی
انت کمال ثروتی انت نصاب مخزنی
قوه کل ناعش قدره کل منحنی
انت کروم نائل حول جناه نجنتی
هادی کل سالک ناعش کل منثنی
هوش مرا به رغم من ناطق راز می کنی

غم نخورد از آنک تو روی بر او ترش کنی
ز آنک نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
چشم بیار در رخم بنگر پیش روشنی
خواجه مگر ندیده ای ملک و مقام ایمنی
از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی
لیک سماع هر کسی پاک نباشد از منی
لیک نداند ای پسر ترک زبان ارمنی
مست به بزم لامکان خورده شراب مومنی
می نگری تو سو به سو پله چشم می زنی

هست شکرلیبلی اگر سرکه به قند می دهی
عاشق و بیخودم مرا هرزه چه پند می دهی
تاج و کمر عطا کنی بخت بلند می دهی

جان به هزار ولوله بهر تو گشت حامله
چون فرهاد می کشی جان مرا به که کنی
هر چه که می دهی بده بی خبر آن کسی که او
برگ گلی همی بری باغ به پیش می کشی
شاگرد خدمتی ولی گاه ز لابلایی
چون سر زید بشکند چاره عمرو می کنی
چند بگفتمت مگو لیک تو را گناه چیست

۲۴۹۷

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی
گر ز فلک نهان بود در ظلمات کان بود
نور ز شرق می زند کوه شکاف می کند
در پی هر منوری هست یقین منوری
صورت بت نمی شود بی دل و دست آزاری
گفت پیمبر به حق کآدمی است کان زر

۲۴۹۸

مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی
سر سجاده و مسند گرفتم من به جهد و جد
درآمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد
به پیش زخم تیغ من ملرزان دل بنه گردن
بده تو داد اوباشی اگر رندی و قلاشی
فراری نیست خوبان را ز عرضه کردن سیما
گهی از روی خود داده خرد را عشق و بی صبری
گهی از زلف خود داده به مومن نقش جبل الله
تو حسن خود اگر دیدی که افزونتر ز خورشیدی
چرا تازه نمی باشی ز الطاف ربیع دل
چرا در خم این دنیا چو باده بر نمی جوشی
ز برق چهره خوبت چه محروم است یعقوبت
بین حسن خود ای نادان ز تاب جان او تا دان
بیند خاک سر خود درون چهره بستان
بیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه
بیند آهن تیره دل خود را در آینه
عدم ها مر عدم ها را چو می بیند به دل گشته
به هر سرگین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی
چو ابن الوقت شد صوفی نگردد کاهل فردا

کآتش عشق خویش را تو به سپند می دهی
ور نه به دست جان من از چه کلند می دهی
بر تو گمان برد که تو بهر گزند می دهی
لاشه خری همی بری بیست سمند می دهی
نی به گنه همی زنی نی به پسند می دهی
چون به دمشق قحط شد آب به جند می دهی
ای تو چو آسیا به تو آنچه دهند می دهی

لعل و عقیق می کند در دل کان گدایی
گوهر سنگ را بود با فلک آشنایی
در دل سنگ می نهد شعشه عطایی
در پی هر زمینی مرتقب سمایی
آزر بتگری کجا باشد بی خدایی
فرق میان کان و کان هست به زرنمایی

برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی
شعار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی
بدران بند هستی را چه دربند مصلایی
اگر خواهی سفر کردن ز دانایی به بینایی
پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی
بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرای
گهی از چشم خود کرده سقیمان را مسیحایی
ز پیچ جعد خود داده به ترسایان چلیپایی
چه پژمردی چه پوسیدی در این زندان غبرایی
چرا چون گل نمی خندی چرا عنبر نمی سایی
که تا جوشت برون آرد از این سرپوش مینایی
الا ای یوسف خوبان به قعر چه چه می پای
که مومن آینه مومن بود در وقت تنهایی
که من در دل چه ها دارم ز زیبایی و رعنائی
که گنجی دارم اندر دل کند آهنگ بالایی
که من هم قابل نورم کنم آخر مصفایی
به هستی پیش می آید که تا دزد پذیرایی
که آید از سرشت او به سعی و فضل عنقایی
سبک کاهل شود آن کس که باشد گول و فردایی

میان دلبران بنشین اگر نه غری و عنین
ایا ماهی یقین گشتت ز دریای پس پشتت
ندای ارجعی بشنو به آب زندگی بگرو
به جان و دل شدی جایی که نی جان ماند و نی دل
ز خورشید ازل زر شو به زر غیر کمتر رو
تو را دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی
تو را دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر
خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم

۲۴۹۹

مسلمانان مسلمانان مرا ترکی است یغمایی
کمان را چون بجنابند بلرزد آسمان را دل
به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان
چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی
مرا غیرت همی گوید خموش ار جانت می باید
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می ترسی
وگر پرواز عشق تو در این عالم نمی گنجد
اگر خواهی که حق گویم به من ده ساغر مردی
در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی
گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی
اگر دلگیر شد خانه نه پاگیر است برجه رو
گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا
به ترک ترک اولیتر سیه رویان هندو را
منم باری بحمدالله غلام ترک همچون مه
دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من
چه نالد نای بیچاره جز آنک دردمد نایی
بمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی
هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم بر این آتش

۲۵۰۰

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعون
چو با حق عهدها بستی ز سستی عهد بشکستی
میان خاک چون موشان به هر مطبخ رهی سازی
چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی

میان عاشقان خو کن مباش ای دوست هرجایی
بگردان روی و واپس رو چو تو از اهل دریایی
درآ در آب و خوش می رو به آب و گل چه می پای
به پای خود شدی جایی که آن جا دست می خایی
که عشق زر کند زردت اگر چه سیم سیمایی
تو سلطان زاده ای آخر منم لایق به لالایی
که تو مرکب شوی ما را به حمالی و سقایی
اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی

که او صف های شیران را بدراند به تنهایی
فروافتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی
بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی
چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی
ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی
حلالستت حلالستت اگر زنجیر می خایی
قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می پای
به سوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی
وگر خواهی که ره بینم درآ ای چشم و بینایی
اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی
که از خورشید خورشیدان تو را باشد پذیرایی
وگر نازک دلی منشین بر گیجان سودایی
گهی گم شو از این هر دو اگر همخرقه مایی
که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی
که مه رویان گردونی از او دارند زیبایی
خود این او می دمد در ما که ما نایم و او نایی
بین نی های اشکسته به گورستان چو می آیی
زبان حالشان گوید که رفت از ما من و مایی
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی

مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی گردی
چو آمد عیسی خوش دم چرا همدم نمی گردی
چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی گردی
چرا مانند سلطانان بر این طارم نمی گردی
چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی

چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی
سر آنکه سر بود ای جان که خاک راه او باشد
چرا چون ابر بی باران به پیش مه ترنجیدی
قلم آن جا نهد دستش که کم بیند در او حرفی
گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو
چو طوفان گردونی همی گردند بر آدم
اگر خلوت نمی گیری چرا خامش نمی باشی

چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمی گردی
ز عشق رایتش ای سر چرا پرچم نمی گردی
چرا همچون مه تابان بر این عالم نمی گردی
چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی گردی
دو چشمه داری ای چهره چرا پرnm نمی گردی
مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی
اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی گردی